دیوان

عذب البیان سرخوش

که از دواوین مرغوب مطلوب

است و در شعرای عصر حاضر عدیم‌المثال

باید خواند در مطبع حبل المتین حسب الامر

جناب مؤید الاسلام مجلـــه

طبع درآمد

ربیع المولود

۱۱۲٤

بسمه تبارک و تعالی

این سفینهٔ لالی و گنجینهٔ گوهرهای متلالی نتایج افکار بدایع آثار ،
یعنی دیوان بلاغت بیان گویندهٔ بارع و نویسندهٔ جامع جناب میرزا یحیی خان
قرشی ، متخلص به سرخوش دام مجده العالی میباشد . که در زمان سلطنت
اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت اقدس شاهنشاهی پادشاه جمجاه رعیت
پناه شهریار خیرخواه کارآگاه والدهمت همایون کل اهالی ممالک محروسهٔ
ایران السلطان المؤید والمظفر
مظفرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطنته
و در اوان صدارت جناب مستطاب اشرف ارفع معظم خدایگان ارباب
همم میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدراعظم مدظله العالی محلی بحلیهٔ
رسم گشته ، و یکی از مآثر مطبوعهٔ عهد ابدمهد این خسرو کسری خدم
و شاهنشاه انجم حشم ابدالله حیشه و ابدعیشه ، و از آثار ایام سعادت فرجام
صدارت صدر اجل افخم دامت عوارفه السنیه اشتهار آمد ٭
و این جمله بمت قاآنی مشارالیه را ، که در ثنای اعلیحضرت فلک رفعت

شاهنشاهی و توصیف صدارت عظمی است، محض زیب عنوان و زینت دیباچهٔ این دیوان مسطور داشت

بنام خسرو ایران دهم سخنرا زیب | که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمین
مهین خدیو کواکب خدم ملایکخو | بهین شهنشه گردون حشم مظفردین
مدام باد تن آسوده در پناه خدا | که در پناه وی آسوده‌اند خلق زمین
بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه
ز حق نجابت و از خیل قدسیان آمین

بزرگ مرتبه صدر اجل علی‌اصغر | که جامه‌ایست صدارت بقامتش موزون
بخدمت شه و کار ترقی کشور | بروز و شب بود بکدمش قرار و سکون
ز همتش چه دهم شرح ایمدیحش بس | که خسرواست ز وی شاد و خلق از و ممنون
بزیر سایهٔ ظل الهی همی بادا
جلال و شوکت این صدر نامور افزون

و بعد چنین گوید این بندهٔ شرمنده زین‌العابدین بن مغفور حاج میرزا محمد رضای حکیم آلهی شیرازی طاب ثراه، که اعظم نعمای خداوند مر بندگانرا عذوبت بیان است و طلاقت لسان، و نطق سبب مزیت انسان است بر حیوان، پس هر کس در رواج بازار سخن کاری کند و جهدی نماید خدمتی شایان بوطن کرده، و ارمغانی شریف برای ابنای آن آورده است *

همین اندیشه باعث آمد که راقم سطور در نشر و انتشار دیوان فصاحت‌بیان سخن‌سرای یگانه و دانشمند فرزانه جناب میرزا یحیی خان سرخوش که از دواوین بیقرین است بقدر امکان سعی نماید، و شرح حال ایشان را مقدمه و مقدم دیوان قرار دهد، و مختصری هم از جغرافیای

مسقط‌الراس آن گوینده هنرمند بدان ضمیمه نماید، تا بر فایده این مائده افزاید، و صاحبان مشارب صافیه را بهره مدد دارد *

شرح حال شرف الاجله جناب میرزا یحیی‌خان سرخوش شرح‌الله صدره

جمال دانش و کمال بینش طراز وحلهٔ سخن سخن‌سرائی و آرایش صورت و معنای انجمن آرائی میرزا یحیی‌خان سرخوش، ابن‌الخلف مرحوم حاجی میرزا عبدالغنی تفرشی طاب ثراه، که از اهل طرحوران و ازسلسلهٔ نجبا و اشراف و در عالم علم وفضل مقامی عالی و منیع داشت، و در ساحت قدس و تقوی بنائی محکم و رفیع، آنجناب را حق جل‌وعلا چهار پسر عطا فرمود. اولین آنها حکیم فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمدعلی، که چندین سال در حوزهٔ درس استاد حکماء عصر و سرآمد محققین زمان مولانا حاجی ملاهادی سبزواری قدس سره بتحصیل حکمت الهی و سایر معارف جلیله اشتغال جسته تا اینکه در سنه یکهزار و سیصد و هفت هجری (۱۳۰۷) در سن بیست و چهار سالگی روان تابناکش در سبزوار بمقام قرب حق جای گرفت *

دویم — مرحوم میرزا علی‌اکبر متخلص به برق است، که در خدمت سرحلقهٔ اماجد والد ماجد کسب کمالات لایقه نموده، وچندی هم در سبزوار بوده، در تمام خطوط خاصه ستعلیق مشارالیه بالبنان شده، و من بنده از خطوط آن مرحوم قطعات بسیار دیده‌ام. الحق عماد دوران خود محسوب و پیش از سی مرحله از مراحل زندگانی طی نکرده رخت از این سرا بدر و راه ملاءاعلی سپرد *

سیم ـ میرزا یحیی‌خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی نیاساست که درکار ترجمهٔ حال ایشان میباشم *

چهارم ـ میرزا نصرالله‌خان متخلص به حیران است که در طهران متوقف و اغلب ملاقاتش مایهٔ مسرت است *

اما میرزا یحیی‌خان سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله و رساله میباشد ، در تفرش در کوکان در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و هفت هجری قدم بعرصهٔ این عالم نهاده ، و درمحضر پدر ستوده‌سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی وغیره آموخت ، و مشعل ذکاء فطری را بمدد آن مصباح و مشکوة روشنی افروخت ، خط نستعلیق و شکسته را بجائی رسانید که مایه‌دار شد و مردکار . تحریراتش درشیرینی جای انگبین گرفت ، و آن قند پارسی بهند وچین رفت ، و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع موزونرا بنظم اشعار آزموده ، دانست کانی دارد از احجار کریمه پر ، و صندوقی مملی از گوهر و در ، و زمانی نگذشت که برادر نحریرش مرحوم حکیم بعزم دیدن پدر خجسته‌اختر خویش از سبزوار بتفرش آمد ، و هنگام اقامت در آن سرزمین بچشم تفرس و دیدهٔ حقیقت‌بین دید وفهمید که سرخوش را سریرتی دلکش است . ازپدر درخواست نمود که ویرا بدو سپارد ، وخدمتش که فرزندی ندارد آن تازه برآمده را بطهران آرد ، و از تکمیل او حتی‌الامکان فرو نگذارد . التماس او برآمده حکیم و سرخوش بکرسی مملکت آمدند ، و متعهد بعهد وعده وفا نمود ، یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کردنیها بکرد ، و فرمودنیها بفرمود . و مکرر من بنده از سرخوش شنیدم که میگفت من مرهون تربیت حکیم میباشم ، و آن بزرگوار پدر روحانی من بود ، و نتیجهٔ چهل ساله علم وتجربهٔ خویش را بمن

ایثار نمود . والد ماجد سرخوش درتفرش درسنهٔ یکهزارودویست‌ونود وپنج هجری در سن شصت‌وشش سالگی رخت از اینجهان بست، و برحمت ایزدی پیوست . سرخوش حسب الرسوم به تفرش رفته بعد از ادای مراسم سوگواری باشارهٔ خالوی خود مرحوم میرزاسیدرضاخان که در آن اوان در خرم آباد فیلی ساکن ، و بوزارت ایالتین عربستان و لرستان منصوب بود ، عزم آن ساحت نمود ، و زیاده از ده سال کار تحریرات خال نیك اقبال را میپرداخت ، تا جنبر اعراب و الوار اورا دلتنگ ساخت ، و بعزم دارالخلافهٔ طهران به دزفول رفت ، وچندی مهمان جناب مستطاب قدوسی انتساب آقا شیخ عبدالحسین پسرمبرور مغفور حجه‌الاسلام حاجی شیخ محمدطاهر اعلی الله مقامه شده ، و از فیض حضور آن بزرگوار و سایر آقا زادگان همام عظام معلومات خودرا اصفی و اکمل و اشهی و اجمل نمود ، آنگاه براه دارالخلافه شتافت و درآن ساحت باسعادت جا یافت *

حال تحریر که سنه یکهزاروسیصدوشانزده (۱۳۱۶) هجری است تقریباً هشت‌سال است در سفارت انگلیس مالك منصب انشاء و صاحب رتبت اسنی میباشد ، و با نگارندهٔ این‌فصیل انس و الفتی بکمال دارد ، و راه یگانگی و یکجهتی میسپارد . بدیدار یکدگرشادیم و از قیودات لایعنی آزاد . سخنانش درگوش اهل‌ذوق وهوش آن اثر میکند که بادبهار با باغ وگلزار، و راوق خم با خمار . درفنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی یدی طولی دارد ، وطبعی قادر و توانا . اما میلش بیشتر بغزل است ، چه بقول خواجه شمس‌الدین علیه الرحمه «رفیقی خالی‌ازخلل‌است» . و مکرر غزلی طرح شده ومن بنده حاضر بوده‌ام ، درهمان مجلس از مطلع تا تخلص تمام را پرداخته و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته . با این قدرت طبع هرگز

مدح و قدح احدی نمیپردازد ، و سمند سخن را جز درمیدان عشق و محبت نمیتازد ، و علاوه بر این دیوان و منظومهٔ گوی‌وچوگان که بطبع رسیده در کار نظم طرب‌نامه ومثنوی موسوم به « شکرستان » میباشد ، دلدادگانش درانتظارند که ازین اخبار و دخایر بسیار آرد ، و در خزائن دفاتر و خواطر بودیعت گذارد ، گفته های نغزش را اهل دل بخوانند و قدر آن درهای گرانمایه بدانند *

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع
گوینده چونکه اوست چه بهتر ز استماع

جغرافیای تفرش

تفرش خاکیست که از هرطرف کوه آنرا احاطه کرده ، و فی‌الحقیقه قلعه ایست خداآفرین ازسنگ خارا که جبال شامخه در حواشی آن حکم سور و بارو دارد ، و بدون عبور از گردنه‌ها و پیمودن کتلها وصول بآن محال میباشد *

این خاکه که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش بیش از یکفرسخ است در بیست و پنج فرسخی دارالخلافهٔ طهران واقع ، و در جنوب غربی آنست ، و مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیست که تقریباً چهارده فرسخ باشد ، و همچنین مسافت از تفرش تا شهر سلطان آباد عراق ده‌فرسخ است ، و جز گردنهٔ نقره کمر که عبور از آن خالی از صعوبت نیست ، بقیهٔ راه آن هموار ومسطح است ، و از تفرش تا آشتیان و گرگان هم بیش از دو فرسخ نمیباشد *

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب ، لطف و اعتدال هوای آن بکمال ، و میاه قنوات وچشمه سارهای آن مصداق « ماء معین‌ها سلسال »

در تابستان آبهای سرد گوارای آن را برای تبرید ، حاجتی به برف و یخ نیست . اگرچه در این اواخر یخچالی درآنجا بنا کرده‌اند ، اما بواسطهٔ عدم ضرورت چندان طرف اعتنا نشده . فواکه و اثمار آن جز انار که بعلت سردی هوا نشوونمائی ندارد همه خوب و مرغوبند . مغز بادام و گردو و کشمش سبز و سنجد و فیسی آن که جزو خشکه بار محسوب است بممالک خارجه حمل مینمایند ، ومیتوان گفت باقصی بلاد میبرند . تنباکو و سبزی‌جات و بقولات و محصول قالیزش نیکوست ، اما غله یعنی گندم وجو کفایت سکنه و اهالی را نمیکنند ، و باید از اطراف و حوالی تدارک آذوقه برای خود نمایند *

شکار صحرائی آنجا تیهو و کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش ومرغ آبی وغیرها ، و کوهی کبك و بز و میش وقوچ فراواست . معدن نمك و گچ آن نزدیك ، و از قرار مذکور معدن سرب و آهن و نقره در کوههای آن یافت میشود ، تا معدن شناسان چه گویند . آب و هوا روح و صفاها و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر ازین خوبتر متصور نیست . و الحق جای تفرج وعیش وکامرانیست ، و هرکس در فصل بهار از فراز کوه حاکی تفرش را دیده داند که بهشتی مجسم است ، و ثانی آئین باغ ارم ، و در گلستانها نوای بلبل و قمری و سار ، و در بوستانها غوغای صلصل و تدرو و هزار بر زبر شاخسار و پیرامون گلزار ، هوش ربای اهل ذوق است ، و باد بیزن آتش شوق . اغلب اراضی تفرش مشجر است ، و باغات با ثمر . قبل از آنکه شهر سلطان‌آباد عراق آباد شود ، این ناحیه در تحت حکومت قم بود ، و از کوهستان آن ولا محسوب میشد ، و شاهد این مدعا بیت حکیم‌احمد

عارف نظامی علیه‌الرحمه میباشد که میفرماید *

چو دُر گرچه در بحر گنجه گُم ولی از قهستان شهر قُم

مردم تفرش صاحب ذوق و ذکا و دانش و دها میباشند ، همه بتحصیل کمال و هنر راغب و رفعت و مزیت را طالب ، حتی اولاد دهاقین پس از فراغ از شیار و شخم و افشاندن بذر وتخم بنوشتن و خواندن مشغول شوند ، و براه بطالت و کسالت نروند . معروفست مادرها از همان عهد مهد چون با فرزندان سخن سرایند آنهارا مستوفی و وزیر و پیشکار خطاب نمایند . فرضاً که این حرف راست نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست . و بیشك درکار ترفع وتمنع هوش وغیرتی دارند ، و جانب شرافت را فرو نمیگذارند ، و در بلاد و امصار ایران کمتر جائیست که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد ، و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که درآن بی اختیار میباشند . تفرش مولد بسی از علما ، و فضلا ، و حکما ، و شعرا ، و اهل حال ، و کمال میباشد ، وهمین دلیل بر استعداد آب وهوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی در این سرزمین و برتری این خطهٔ خلد آئین است . بیشتر مردم تفرش معتدل‌القامه خوش‌سیما میباشد ، وگاهی‌هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آواز های محلات عراق کم نباشد *

اما وجه تسمیهٔ تفرش باین اسم مولانا میر محمد صادق تفرشی طابت تربته ، از اجلهٔ حکما و فضلای این ناحیت ، که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو بیادگار گذاشته ، در تاریخ منظومهٔ خود اشاره فرموده ، گوید : تفرش را آرش (که درزمان منوچهر

یکی از پهلوانان نامی اشمار می آمد و قصهٔ تیرافگندن او در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب افسانهٔ معروفیست) بیاد نهاده ، و باسم خود موسوم داشته ، و بمرور ایام آرش تفرش شده ، و بعضی علایم و آثار قدیمه که در آنجا یافت میشود مؤید قول آن جناب است ، والله اعلم *

خلاصه ، محلی که امروز موسوم ومعروف به تفرش میباشد ، عبارت از دو قصبهٔ آباد ودهات متعلقهٔ بآن است ، نام یکی تفرش ودیگری طرخوران . و هر یك از این دو قصبه مشتمل بر چندین محله وباغات و دکاکین وحمام و آب انبار وسایر لوازم زندگانی و هرمحله اسمی مخصوص دارد *

رودخانهٔ که تفرش و طرخوران را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد و در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و درتابستان کمتر از دو سنگ نیست و به زاینده رود شبیه است که هر قدر امتداد آن زیاد شود از اطراف آن آب چشمه سارها تراوش و جریان یابد ، و اراضی زیردست را سیراب نماید . تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات بجنگل ماند . این رودخانه اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه بتقریبی نامی بدان داده‌اند . اهالی تفرش ، خاصه یك محلهٔ آن ، تمام زن ومرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند . باصطلاح خود اهالی ، زبان ایشان لفظ قلم است و کمتر کلمهٔ غلط استعمال میکنند . ولی سایر محلات دارای این امتیاز نیستند ، در طرخوران خانواده‌های نجیب در تکلم بد نیستند ، اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره نمیباشند .

در هر دو محل عمارات و ابنیه و مسجدهای عالی کهنه ونو از خشت پخته وخام برپا و دایر میباشد . و منظرهای بسیار قشنگ با صفا دارد و حالت طبیعهٔ در بعضی محلات طوری سخت وصاف است که با برف و

باران مقاومت مینماید ، وسالیان دیوار چینه و خشت خام پایداری و استواری میکند *

تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصومت عمیقی در کار بود . در روز سیزده نوروز که تفرج عمومی است آن امتیاز باطنی خودرا ظاهر مینمودند ، چه در این روز پیر و برنا ذکور و اناث در دو وقت در دو نقطه جمع میشدند ، از صبح تا پیش از ظهر در دامنهٔ گندم کوه واقعه در شمال تفرش ، و از ظهر تا حوالی غروب در محوطهٔ بقعهٔ ابوالعلی که پیری عالیمقام است . مردم دو قصبه در آنجا آنروز جوانان زورمند خود را بکشتی میانداختند ، و از هر طرف که بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و سر شکستگی میشد ، و کار بسخریه و استهزا میکشید و آخرالامر منجر بجنگ و نزاع میگردید ، و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی هم بعضی مقتول میگشتند *

یك مطلب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت . و آن اختلاف حیدری و نعمتی بود که در دههٔ عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده و حال هم نمونهٔ آن در بعضی نقاط هست ، هنگامهٔ عجیبی برپا مینمود . همانا انتشار تمدن وتربیت درکار برانداختن این عادات ناپسند است و شکستن این قید و بند *

امامزاده‌های حوالی قم

امامزاده محمد ، فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریهٔ مشهد واقعست *

امامزاده قاسم ، فرزند همان امام علیه السلام در قریهٔ کهك *

بقعهٔ ابوالعلی ، میان قم و طرخوران که به قم نزدیکتر است *

امامزاده های حوالی طارخوران

شاهزاده احمد ، فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام واقعهٔ در قریهٔ کوئین *

درّ بی بی ، همشیرهٔ حضرت معصومه علیهاالسلام *

در قریهٔ دیجرد ، بقعه وقبهٔ مختصری است که اغلب بزیارت آن میروند معروف بقبر عزیز پیغمبر علیه‌السلام میباشد *

درقریهٔ طا ، مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمه‌الله‌علیه محوطه ایست معروف به طاحانوت *

از عجایب صنع الهی در کوه جنوبی قریش مغاره ایست معروف به غارعلی خورنده ، و این کوه ومغاره بالای قریهٔ کوئین واقع . راقم شخصاً اینمحل را ندیده‌ام ولی آنچه شنیده‌ام در اینجا نقل قول مینمایم *

میگویند ، باید از دهنهٔ بسیار تنگ کوتاهی که بمنزلهٔ در مغاره است داخل غار شد . و از آنجا که غار چندین درع عمق دارد ، بوسیلهٔ طناب و نردبان دخول درآن غیرممکن میباشد ، و چون تاریکست ، باید با شمع و چراغ در آنمقام رفت . همینکه چند قدم داخل غار مزبور شدند کریاس مانندی است ، و دو حوض سنگی بفاصلهٔ نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود ، مثل اینکه حوضها را حجاری نموده‌اند . آب یك حوض در کمال صافی پاك ولطیف و آب دیگری آلوده و بی‌نهایت چرك ومخلوط بفضلهٔ کبوتراست . چون واردین غار را واهمه عارض میشود ، هنوز پیشتر نرفته و از طول غار تحقیق مطلع نشده . و نمیدانند علت صفای آن یك وجههٔ تیرگی این چیست . کبوترهای چاهی بسیار در آنمحل آشیانه دارند ، و صیادان بعضی از اوقات رفته عدهٔ وافری از آنها گرفته و بیرون میآورند . بعقیدهٔ حقیر این

مقاره در عهد قدیم معبد یکی از مؤبدان عجم بوده ، و آن دو حوض را هم باید مخصوصاً حجاری کرده باشند والله اعلم *

قراء و مزارع متعلقهٔ به قم

قریهٔ مشهد در طرف شرقی قم واقع ، و جزء محوطهٔ امامزاده و متعلقات آن که بنائی عالی و در عهد شاه عباس ماضی انارالله برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانها اغلب دهقانی است *

قریهٔ کهک ، در سمت شمال شرقی قم و درمسافت نیم فرسخ واقع ، آنهم جزء های امامزاده عمارتی در خور ذکر ندارد . ولی جمعیت این قریه بیش از قریهٔ مشهد است و اغلب مردمش پیله‌ور و اهل حرفت‌اند *

گیلان و مرگه و لالئان ، سه مزرعه میباشد در جنوب شرقی قم ، هوای اینمزارع بسیار سرد است ، چنانکه درتابستان بدون بالاپوش زمستانی در آن زندگانی مشکل است ، ومولانا میرمحمدصادق سابق‌الذکر در وصف مزرعهٔ گیلان فرموده

آب صفا بخش و هوای گیلان * یکطرف و دولت صاحبقران
سایهٔ بیدش ز سرم کم مباد * غیر غم دوست بدل غم مباد

قلعهٔ بیابان ، عمارات عالیه دارد و دودمان یحیی در آن محل ساکن میباشند *

جزاران ، قریه ایست درشمال تفرش ، ویکفرسخ متجاوز مسافت‌دارد ، و اغلب اشجار مثمرهٔ آن درخت گردو میباشد ، و عمدهٔ محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو وهیزم وگله داریست ، و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بقلعهٔ توس که برپارچهٔ سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند ، و جز یك راه که بکمال سختی میتوان بر فراز آن رفت راه دیگری

ندارد، و الحال خراب و بایر و مکان و آشیان وحش وطیر است ،
اغلب اهالی این قریه سادات هستند *

قراء ومزارع متعلقهٔ به طرخوران

* کوکان ، درطرف شمال طرخوران و ربع فرسخ مسافت دارد ، و
مسقطالرأس گویندهٔ خردمند حبلب سرخوش میباشد *

دادمرز ، در شمال کوکان و تقریباً هزار قدم فاصله و جمعیت آن
چهل پنجاه خانوار میشود *

اولاده ، در شمال غربی طرخوران ، و ده پانزده خانوار جمعیت آن
میشود *

کوئس ، طرف جنوب شرقی طرخوران ، و جز امامزادهٔ سابقالذکر
بنائی عالی ندارد *

زار و معین آباد ، دو مزرعهٔ نزدیک بیکدیگر است .

نسا ، جنوب غربی طرخوران ، و اغلب مردم نجیب و سادات درآنجا
سکنا دارند ، و خیلی با نزهت و صفا میباشد .

طراران علیاوسفلی ، هر دو محلهٔ معمور و آباد است .

الوان علیاوسفلی ، این قریه نیز معمور و آباد است .

دیخرد ، در جنوب غربی طرخوران و معمور میباشد .

قریهٔ طا ، مولد شریف حکیم نظامی قدس‌سره و قریهٔ معمور است

قلعهٔ آمعینالدین ، در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار
جمعیت دارد .

قلعه عمران ، در جنوب غربی و دو سه خانوار جمعیت دارد .

کبوران ، درجنوب‌غربی طرخوران واقع ، میتوان گفت خود این قریه

قصبهٔ محسوب میشود ، در کمال آبادیست و بعضی عمارات عالیه هم دارد .

باردگان و مشهد ، دو قریهٔ معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاههای خیلی خوبست ، و میتوان گفت که مردم آن از اسکه سرگرم نزاع وفتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم مسائل و احکام شرعیه فرداً فرد استادی کامل و آوکاتی ماهرند *

نقوسان ، هم قریهٔ آباد و جزو تُرشیز است .

آب گررو ، چشمه ایست مابین طا و طراران ، و آبچشمه آش در کمال شوریست ، و اطراف آنرا دیواری سا نهاده و درتابستان از اطراف و جوانب زن و مرد بآن نقطه رفته سوت در آنچشمه غوطه میخورند و تصور میکنند که این آب از برای ثبورات سوداویه مفید است . و علاوه برقراء و مزارع مذکوره بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست که یکفرسخ دو فرسخ از ترشیز دور و جزء ترشیز محسوبست که بملاحظهٔ اختصار چشم از تذکار آن پوشیده داشت *

توضیح ، آنکه درشرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معاریف رجال آنهم بر سبیل اجمال ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت خواهد بود . لهذا اسامی بعضی از شعراء متقدمین ومتوسطین ترشیز را که در بعضی از تذکرها دیده در اینجا ذکر میکنند *

عالم ربانی حکیم عارف قدوهٔ ارباب معارف نظامی علیه الرحمه، ازاهل ترشیز و ازقریهٔ طاد میباشد . مقامات آن بزرگوار را همه کس نداند وفهم نتواند . و برای اهل خبرت و بصیرت همان کتاب خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است . و الحال درقریهٔ طا جماعی هستندکه معروف اند بطایفهٔ نظامی و خود را از احفاد آنجناب میدانند . و در اینکه حکیم نظامی

علیه‌الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست . نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش به گنجه هجرت کرده ، و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته است . و شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شد دراینباب گواهی امین است *

مولانا میرمحمدصادق طرخورانی ، حکیمی فاضل وادیبی کامل و شاعری ماهر وقابل بوده ، و در عهد دولت نادرشاه افشار بسبب سعایت مغرضین مورد غضب آنسلطان قهار شده ظلم دید وستم کشید . و پس ازچندی طایر روح پرفتوحش پرواز نموده ، در زاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم مدفون گردید *

مولانا آقامحمد مؤمن قمی ، متخلص بداعی ، از اجلهٔ سادات وعلما وفضلا و شعرا و در سنهٔ یکهزاروصدوپنجاه‌وپنج از این سرا بعالم بقا شتافت *

میرزا ابوالقاسم طرخورانی متخلص بهجری ، شاعری نکته سنج بوده وصنعت شمشیرگریرا دراصفهان بحد کمال رسانیده ، و در وشت بدهر شمشیر اجل از پا درآمده بخاك رفت *

بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکرها دیده و معلوم نیست که درچه زمان بوده‌اند ، از اینقرار است : ثابت ، غنی ، هاشمی ، وکیلی ، باذلی ، طاهری ، میر عبدالغنی ، شوقی ، قدسی ، گلخنی ، سالمی *

هوالله تعالی شانه‌العزیز

نگارش جناب جلالتماب ذکاءالملك میرزا

(محمد حسینخان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول دیوان)

(اعلی و رئیس دارالترجمهٔ دولتی دام اقباله)

نگارندهٔ مقالهٔ مسطورهٔ در فوق و شرح جغرافیای تفرش جناب جنابانتساب معزز محترم میرزا زین العابدین خان منشی اول سفارت

انگلیس دام مجده از کرام امامجد و اماجد کرام است ، و سلالهٔ جلیله از دودمان دانشمندان عظام . پدرخلد مکانش فیلسوف معروف حاجی میرزا محمدرضای حکیم شیرازی روح الله روحه ، در حکمت آلهی بل در فنون معقول باسرهما از انوار افاضت و اشراق انفس و آفاق را منور داشت . و در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و شش هجری که من بنده سفری بفارس رفتم ، و قصد دیدار بزرگان بی انبار آستان سعادت طراز کردم ، مدرس و تدریس علم حکمت دارالعلم شیراز بفر افاضت آن محقق فرید و موحد وحید مزین بود ، روزگارش بحشمت و فرمی قرین ، و در سال هزار و دویست و نود و پنج درشیراز در سن شصت وشش سالگی از دار فنا بسرای بقا وقرب حضرت باری تعالی جای گرفت ، و در بقعهٔ حافظیهٔ شیراز مدفون آمد *

گلاب آن گل ، جناب میرزا زین العابدین خان که غصن دوحهٔ مروت و مردمی است ، در مکارم اخلاق یگانه و طاق ، وصورتش معنی حسن اتفاق . چنانکه از فضایل معنوی گذشته در هنرهای صوری نیز از هنرمندان قصب السبق میرباید . درخط نسخ از اساتید محسوب . و دو مجلد کلام الله مجید که بترقیم آن توفیق یافته این روایت را بهتر اسناد میباشد ، و این بندهٔ نگارنده شبی را که درمنزل ایشان فیضیاب بود ، یکی از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود . گوهری شاهوار است و لولوء آبدار . و در همان محفل قدس و مجلس انس نیز جناب معارف نصاب ناظم ناثر مالك المفاخر والمآثر میرزایحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فصاحت بنیان را دیده ، وشعرهای روان بخش ایشانرا شنیده بحقیقت داشتم

هنوز گویندگان هستند اندر عراق   که قوت ناطقه مدد از ایشان برد

بنابراین گویم ، بی شایبهٔ تملق و تکلف و اندیشهٔ اغراق واتفاق ، گفته های این شخص سخن سنج ، درحق آن مرد سخندان مقبول و مصدق است و معمول و محقق . اگر کم نگفته باشد بیش نیست . والحق گویندهٔ هنری است . اشعار و ابیات همه چون ثوابت حفظ معانی ، بل مانند شکر لعل دلستان . در طراوت و صفا تعلیق ل و ریحان ، هر مصری بلطف آب زلال ، و هر قطعهٔ تاب سحر حلال . باری انتشار این دیوان بلاغت بنیان که جناب میرزا زین‌العابدین خان نائی و باعث آن میباشند از ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سرخوش مثالی طاهر و برهانی باهر است . و همچندر که مرنده آسقم برای آنست که دارایان هوش وگوش هرجا که کالای دانش را یافتند آنرا گرامی

دارند ، و یوسف را در هرمصر باشد عزیز شمارند ، و اگر

دیوانی چنین در جائی دیدند در طبع و نشر آن همت

و اقدام نمایند ، و از عهدهٔ کار درست بدرستی

بر آیند ، کوتاه کنم تا نگویند دراز نفس

است ، و حق اینست ، در خانهٔ اگر کس

است یک حرف بس است .

والسلام

هوالله تعالی شأنه العزیز

دیوان

فصاحت بیان غزلیات جناب معارف [illegible]

معتمدالسلطان آقا میرزا یحیی خان تفرشی متخلص

به سرخوش منشی سفارت فخیمهٔ انگلیس

دام مجده العالی

فی ایت ئیل سنهٔ ۱۳۱۶ هجری



همت ساقی از کرم بگشا در میخانه را
زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز و مل
این چار ارکان طرب شیدا کند فرزانه را

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی
زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را

من مرد تقوی نیستم یا مست مئی نیستم
با دانش و تقوی چه کار آشفتهٔ دیوانه را

از سوز جانم بجز پروا ندارم از شرر
آری بود شوقی دگر در سوختن پروانه را

گیتی نباشد منزلی کز وی بیاساید دلی
ای شاد زمان گر عاقلی منزل مکن ویرانه را
(سرخوش درین محنت سرا در شادی و عشرت گرا)
(چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را)

* * *

(۲)

چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را
بخوشدلی گذران دور زندگانی را
کنونکه پیری و ضعف نبسته دست نشاط
غنیمتی شمر ایام نوجوانی را
ز دست ساقی گلچهره پای سرو سهی
مده ز دست می صاف ارغوانی را
ملامت من بیدل مکن ای شیدائی
که قسمت این شده تقدیر آسمانی را
ز رشک قامت ای نخل بوستان مراد
بگل فرو شده پا سرو بوستانی را
ندانم از که در آموختی بدین خوبی
فنون دلبری و رسم دلستانی را
جهان بود ظلمات و می است آب حیات
بنوش در ظلمات آب زندگانی را
ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل
بیاد آر تو هم روز ناتوانی را
بیاد روی گل رویش ازین سپس در باغ
شرف اختیار کنم شغل باغبانی را

به پوست تخت قناعت بتاج درویشی
که هم جو نخرم افسر کیانی را
(بمرد سرخوش و از آن ذهن اشد واقف)
(نکرد حل کسی این نکتهٔ نهانی را)

(۳) * * *

نهاده تیر زمژگان کمان ابرو را گشوده پیچ وخم ازهم کمند گیسو را
بصید کردن دلها چنان بود چالاک که شاهباز نماید شکار تیهو را
بجز دل من وآن دیده هیچ دیده ندید که تن بعجز دهد شیر شرزه آهو را
بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را
مرا زروی نکویان نظر نگردد سیر که جذبه ایست نهانی جمال نیکو را
بغیر جلوهٔ حسنش مبین ز کعبه و دیر بخوان زقول خدا انما تولو را
(مریض عشق و بهبود نیستت سرخوش)
(کنی معالج اگر فی المثل ارسطو را)

(٤) * * *

با که گویم غم آن دلبر هرجائی ر
و ر که جویم دل آشفتهٔ سودائی را
عاشق از طعن و ملامت چه ملالت یابد
زانکه جود خواسته بدنامی و رسوائی را
خواهی ار نکته شناس سبق عشق شوی
بایدت شست ورق دفتر دانائی را
ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست
عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را
خوشتر از روز وصال وشب قدراست الحق
گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را

عشق نا کامی و درد است و بلا ورنه دلا
دوست دارد همه کس عیش و تن آسائی را

بیش ازین صبر و شکیب از من مهجور مجو
طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را

یا مگس را مگذارید بکام دل خویش
یا به بندید دو دکهٔ حلوائی را

(سرخوش از بادهٔ مستی بچشی تا نهی)
(از سر این عادت خود بینی و خود رائی را)

(۵) * * *

به بست عشق تو ام چشم مصلحت بین را
نخست جان و ببرد از کفم دل و دین را

گام بچید و در گلستان بروم بسوی
خدایرا بچکم من حمای گلچین را

بعیر خط که بگرد لبش دمیده که دید
کنار چشمهٔ آب بقا ریاحین را

بیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شانه رنجه مکن بستگان مسکین را

دلا زکوهکن آموز راه و رسم وفا
مکن مضایقه از دوست جان شیرین را

بده از آن می دوشینه ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خمار دوشین را

(بتار طرهٔ طرّار او دل سرخوش)
(چنان اسیر که گنجشک زار شاهین را)

(٦)

زهر حبیبان بجام چون شکر آید مرا
نوش رویان بکام نیشتر آید مرا

تا زمی وصل او زنده کنم جان و دل
تا رهمار فراق عمر بسر آید مرا

بیت نیکوی من تا چکند با بدان
دانه فشانم بصدق تا چه بر آید مرا

ار تو نیارم گسست رشتهٔ مهر و وفا
تیر جفا گر بجان تا به پر آید مرا

لعل لبش کرده تنگ عرصه یاقوت ناب
آتش ازین آب و رنگ در جگر آید مرا

عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم
تازه تنی نوجوان گر بسر آید مرا

از سر کوی بتان می ننهم پا بدر
گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر غم از نشاط پای بکوبم ز شوق
دست چو با شاهدی در کمر آید مرا

دیده ز هر جانبی جلوهٔ دلدار دید
روی بهر سو کنم در نظر آید مرا

یک نفس ای ماهرو سایه مگیر از سرم
شاید ازین تیره گی بخت بر آید مرا

(نالهٔ سرخوش ربود خواب خوش از دیده ام)
(در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا)

(۷) چو من اگرچه فزونست از هزار تو را
یک از هزار چو من نیست غمگسار تو را

رسد چو روزی مقسوم از خزانهٔ غیب
خیال رزق چرا کرده بیقرار تو را

بکوش تا که به نیکی سمر بشود نامت
که نام نیک پس از تست یادگار تو را

بخویش راه مده غم ز فکر بد اندیش
کفایتست همان لطف کردگار تو را

بروی لاله رخان جام می بپای بکش
چو فرصتی بکف افتد ز روزگار تو را

نهان بگوی رموز زاهد ریائی را
که صرفه ندهد زهد آشکار تو را

من و می و لب کشت و نگار حور سرشت
بهشت و کوثر و غلمان نگاهدار تو را

مکن خیال کج از راه راست روی متاب
که عاقبت بکشد چرخ کجمدار تو را

(چو سرخوش از همه یاران کسی نمی بینم)
(که باشد از دل و جان یار و دوستدار تورا)

* * * (۸)

کردم بکردگار رها کار خویش را — خواهم از او صلاح و سزاوار خویش را
بر خوان منعمان نه نشینم برای نان — بر دوش دیگران ننهم بار خویش را
شادم مکن ز وعدهٔ بی اصل وصل او — بهتر شناسم از همه من یار خویش را
دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی — با ما به بین تفاوت رفتار خویش را

خون دلم زدیده روانست روز و شب — دادم بیار تا دل خونبار خویش را
ایثار راهت ار نبود سیم و زر مرا — سازم نثار گوهر گفتار خویش را
زین آب آتشین کشد ار شیخ ساغری — بر باد میدهد سر و دستار خویش را
بر قصر و باغ سلطنت و عیش و نوش آن — رجحان دهم سایهٔ دیوار خویش را
خواهی اگر سلامت و راحت در این سرا — مکتوم دار ازهمه اسرار خویش را
در خواب دوش دولت وصلش نمود رخ — منت برم طالع بیدار خویش را

(سرخوش بدین ترانهٔ خوش طبع دلکشت)
(افزوده بار رونق بازار خویش را)

(۹) * * *

خوبیکو درخوراست رو نیکوی تورا — کاش بدی چارهٔ تندی خوی تورا
خال سپندی کند آتش روی تورا — تا نرسد چشم بد روی نکوی تورا
گل ز خجالت درید بر تن خود پیرهن — برد بطرف چمن باد چو بوی تورا
نیست خلاصش زبند می‌رهد از کمند — هر که بگردن فکند حلقهٔ موی تورا
روضهٔ خلد برین ساحت باغ جنان — می نکنند دل رها ساکن کوی تورا
مهر نگشتی چنین چهره نما در فلک — ماه اگر داشتی جلوهٔ روی تورا

(زنده و پاینده باد سرخوش و میخانه اش)
(غم چه خوری گرشکست شحنه سبوی تو را)

(۱۰) * * *

بدور گل مکن اندیشهٔ گناه و ثواب — بنوش ساغر می کاین بود طریق صواب
شود خراب چو از دور چرخ ایام — چرا نباشم ازین پس زجام باده خراب
تورا زجلوه بود پیکری به از طاؤس — مرا ز غصه دلی تیره تر ز پر غراب
گذشت آب ز سر در محیط عشق تو ام — مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب
جفا زحد مبر ای پادشاه کشور حسن — ستم رسیدهٔ هجران خویش را دریاب
مشو ز بعد مسافت ملول در ره عشق — وگر ز پای فتادی دلا بسر بشتاب

(چو سرخوش از غم دوران بباده دلخوشدار)
(که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب)

(۱۱) * * *

گل کشیده از عارض نیکو نقاب		بلبل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عشوه غنچه لب گشود		لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شکوفه مشکبیز آمد نسیم		وز ترشح شد گلاب افشان سحاب
بلبل از وصل رخ گل کامجو		گل ز عشق روی بلبل کامیاب
تاب داده گیسوان سنبل بهار		باز کرده دیدگان نرگس ز خواب
پای هر سروی نگاری سرو قد		با عذاری رشك ماه و آفتاب
ساقیا از آتشین آب قدح		بر فشان بر آتش جان من آب
با چنین وصلی چرا باشم ملول		چون ننوشم در چنین فصلی شراب

(شعر سرخوش بشود گر عاشقی)
(میشود بی جام می مست و خراب)

(۱۲) * * *

عشق آمد و رفت طاقت و تاب		هم صبر و سکون و راحت و خواب
زین شعله بجان فتاد آتش		زین سیل گذشت از سرم آب
زد بر دل زارم آن ستمگار		هر تیر جفا که کرد پرتاب
کم بود ملامت رقیبان		افزود بدان جفای احباب
بگریخت دل رمیده از من		چون طفل گریز پا ز کتاب
با ابروی دل فریب جانان		حاجت نبود مرا به محراب
در پنجهٔ حور خوب رویان		چون تار بناله ام ز مضراب
از کف بشدم عنان طاقت		خون شد دلم از فراق احباب
باده طرب آورد و لیکن		با نوش لبی شبان مهتاب
بی دوست نیارم آرمیدن		بستر بودم اگر ز سنجاب

(سرخوش ز وصال یار نومید)
(نتوان شدن از جفای بواب)

(۱۳) * * *

پیش رخت گل شود از شرم آب   گر کشی از چهرهٔ گلگونت نقاب
عارض خوبت ز حیا کرده خوی   یا که چکد از گل سوری گلاب
پیش قدت سر بکشد سرو بن   نزد رخت پر به دهد آفتاب
تا که سپردم دل پر خون بدو   خون رود از چشمهٔ چشمم چو آب
ناله ام از رعد ربوده سبق   چشم ترم برده گرو از سحاب
با تو مرا گلخن نیران نعیم   بی تو مرا روضهٔ رضوان عذاب
سیل سرشکم شده بنیاد کن   خانهٔ صبرم شده از بن خراب
چون روم از کوی تو تا در فکند   حلقهٔ موی تو بحلقم طناب
(ز آه دل سرخوش اگر فارغی)
(بیم ز داور کن و روز حساب)

(۱٤) * * *

مرا خطا و گنه از ستاره افزونست
تو را عطا و کرم از شماره بیرونست
بروی لیلی مفتون شود جز مجنون
ولی جمال تو هر کس که دید مجنون است
روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز
دلی که از غم رویت چو غنچه در خونست
زسیل اشك مرا موج در گذشت از سر
که آب چشمهٔ چشمم چو رود جیحونست
سزد که نور حق اندر جمال او بینم
که رویش آینهٔ سر صنع بیچونست

بگنج و دولت قارون دلا مشو مغرور
که جای در دل خاکت چو گنج قارواست

نشاط من ز قدح ساقی است و ساغر می
حیات من ز می لعل و لعل میگواست

در آمد از در و بخت از درم فراز آمد
ز فر طلعت او طالع همایونست

(بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش)
(بجان بکوش که صاحب متاع معنواست)

* * * (۱۵)

با توخرامیدنم جانب صحرا خوش است
ور نکنی همرهی دل بتمنا خوش است

چون توصنم ساقئی باده دهد جام جان
ساغر می از چنین شاهد زیبا خوش است

زاهد خودبین مده پند بر شیدائیم
در غم عشقش مرا خاطر شیدا خوش است

صورت زیبا چو نیست جامهٔ دیبا چه سود
در بر زیبا رخان کسوت دیبا خوش است

همدمی ابلهان جهل و جنون آورد
ایدل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است

رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست
توشهٔ او باشدش گوشهٔ صحرا خوش است

نرگس اگر پیش او چشم گشاید رهم
گو برو ای کوردل دیدهٔ بینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خایل آوروست
بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است
(چند رنجها کشد یار ملامت دلم)
(سرخوش ازین پس بهم بیکس وتنها خوش‌است)

(۱۱) ***

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست
آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست

تا توشمع بزم‌غیری چون بسوزم من زرشك
عاشق جانسوز را غیرت کم از پروانه نیست

گر تورا علم جنون باید ز مجنون یادگیر
کاندرین فن هیچکس مانند او دیوانه نیست

پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همتان
بندهٔ دنیا شدن از همت مردانه نیست

گر سلامت خواهی ایدل پای در میخانه نه
زانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست

سکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم
آبرو پیمان ما را در بر پیمانه نیست

سر بسر افسانه و افسون بود اوضاع دهر
باز کن گوش حقیقت کین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر جانرا نباشد آشیان
مرغ دلرا جز خط وخال تو دام و دانه نیست
(همچو سرخوش گوشهٔ گیرو قناعت پیشه کن)
(کاین غنا و حشمت اندر منصب شاهانه نیست)

(۱۷) در چمن گل چو رخ سروقدان زیبا نیست
سرو هم چون قد و بالای بتان رعنا نیست

من شیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
کیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

پرده بردار ز رخ پرده اوهام بدر
تا نگویند خلایق که پری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است درین درج وجود
دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست

دو دلی نیست که آتش ز فراقش نبود
در سری نیست که از شور غمش سودا نیست

(همچو سرخوش مده امروز ز کف ساغر عیش)
(که کسی را خبر از واقعهٔ فردا نیست)

* * * (۱۸)

سهی قدیکه لب جوستاده یار من است — بجلوه طلعت فرخنده اش بهار من است
کناره از همه آفاق کرده ام زان رو — که جام در کف و جانانه در کنار من است
باضطرار فلک از تو دور ساخت مرا — چه چاره کار نه بروفق اختیار من است
هزار درد بجان دارم از جفای حبیب — هزار غم بدل از دست غمگسار من است
ز ناوك نگهش صد خدنك برجگرم — ز طرهٔ سیهش صد گره بکار من است
ز جور چرخ چه حاجت مرا بباده و جام — که جام بادهٔ من چشم اشکبار من است
گشود دانهٔ زلف و نمود دانهٔ خال — ربود مرغ دلمرا که این شکار من است
بگفتمش ز کفم آشکار دل که ربود — بخنده گفت که این طرفه کار کار من است

(ز بیوفائیش این اس که روزی ازسرمهر)
(نگفت سرخوش بیچاره دوستدارمن است)

(۱۹) * * *

آن کمندیکه بدان بسته دل زار من است
چین بچین حلقه بحلقه شکن اندر شکن است
زلف آویخته بر عارض همچون قمرش
سنبلی مشک فشان بر ورق یاسمن است
بسکه بشکست درین نکته مرا فکر عمیق
لب به بندم ز دهانش که نه جای سخن است
ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است
سرو کی چون قد رعنای تو اندر چمن است
صید آهو روشی شد دل من کز خط وخال
غیرت آهوی چین رشک غزال ختن است
هر زمان پیرهن از رشک تن چاك زنم
تا هم آغوش نه بینم نه تنش پیرهن است
(قصهٔ عشق تو و غصهٔ سرخوش مثل)
(داستان غم شیرین و دل کوه کن است)

(۲۰) * * *

شوخی از من قید ننگ و نام ریخت — کز نگاهی خون خاص و عام ریخت
ساقی از یکجرعه عقلم برد و هوش — می ندانم تا چه می در جام ریخت
قومی از وی کامجوی و کامران — زمرهٔ را خون دل در کام ریخت
تا ز سرش کس نگردد با خبر — نشهٔ اوهـام در افهـام ریخت
بهر شرح روی و موی خویشتن — بر خلایق طرح صبح و شام ریخت
خال و خط بر چهرهٔ خوبان نهاد — دانههـا اندر کنـار دام ریخت

(ساقی دوران می عم سرخوشا)
(اول از مهر من کام وبخت)

(۲۱) * * *

ز پای تا سرم چون صدف همه گوش است
بهانه چیست که لعل لب تو خاموش است

چنان بغمزه زنی زه که مات گشته خرد
چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است

جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم
سراسر از یاد همور و تورا فراموش است

رسید گرگ اجل خشمناک و عربده جو
الا که روبه مست بخواب خرگوش است

دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است
مباش غره که هر بانگ بانگ چاوش است

امید نیش ندیدم ز نوش لعل لبش
ولی چه نیش که در کام من به از نوش است

(ز اشك دیدهٔ سرخوش از آن شرر خیزد)
(که از حرارت دل داغ سینه درجوش است)

(۲۲) * * *

این روشنی روی تو یا صبح بهار است | وین ظلمت موی تو بود یا شب تار است
مجنون صفت از لیل ونهارم خبری نیست | روی تو و موی تو مرا لیل و نهار است
از گردش چشمش حذر ای خیل اطرباز | کاهو روشی میکند و شیر شکار است
شاهد بر و شیشه بکف شکر که امشب | هنگام نشاط و طرب و بوس و کنار است
ای معشر رندان معاشر چه نشینید | خیزید و می آرید که میخواره نگار است
خود دانم اگر عاشق و آشفته و مستم | ایشیخ تورا با من دیوانه چکار است

(جز کوی تو سرخوش نبرد راه بجائی)
(کاین خانهٔ امید من و دار قرار است)

(۲۳) * * *

کنونکه شد چمن از سبزه رشک باغ بهشت
بده زکف می گلگون و یار حور سرشت

تو زاکه مقصد و مقصود وصل یار بود
چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت

اگر بهشتیم ار دوزخی بخواهم داد
بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

به آبروی عزیزان که خشت تاوك جم
شود زمانه چو از خاك ما سازد خشت

قلم بصفحهٔ معنی چو زد قدم از شوق
بغیر قصهٔ عشقت حکایتی ننوشت

هر آنچه از تو رسد خوشدلم چه نیك و چه بد
بدانچه از تو بود مایلم چه خوب و چه زشت

بمزرع دل نیکو تو تخم نیك فشان
که عاقبت درَوی آنچه را که خواهی کشت

خوش آن قلندر بی پا و سر که از سر وجد
پی بهشت وصالت زکف بهشت بهشت

(مرا برشتهٔ زلفت کشید دست قضا)
(برای گردن سرخوش چه خوش کمندی رشت)

(۲٤) * * *

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است
گل چو طاؤس بصد عشوه و رنگ آمده است

چنگ در دامن ساقی زن وجامی بستان
چون ترا دامن مقصود بچنگ آمده است

بعد ازین می ندهم پای خم باده زدست
که دل از وسوسهٔ زهد بتنگ آمده است

سنگ بر جام مزن ای زاهد سالوس مزن
که مرا شیشهٔ ناموس بسنگ آمده است

ننگ و نام همه برباد شد از همت عشق
شهرت نام من از کثرت ننگ آمده است

سنبل زلف تو در گردن ما کرده رسن
نرگس چشم تو بافتنه بجنگ آمده است

(دل سرخوش سر کوی جنون رقص کنان)
(بادف و نای و نی و بربط و چنگ آمده است)

(۲۵) * * *

یار زاشفته‌دلان شورش‌وغوغا برخاست | گوئیا برقع از آن عارض زیبا برخاست
قد برافراخت پی غارت عقل و دل و دین | آه ازین فتنهٔ خوابیده که از جا برخاست
ترسم آتش بسرا پردهٔ افلاک افتد | زین شرر کز جگر سوختهٔ ما برخاست
از متاع غم عشقش چه زیان خواهم دید | کاین همه سود مرا زین مایهٔ سودا برخاست
سرو من تا قدم از روی چمن باچو نهاد | سر و پیشش پی تعظیم بیک پا برخاست
ترک چشم بت یغمائی ما دست به تیغ | مست و بیباک بجان حسن دلها برخاست
مینخور انچه خواهی و کم خور غم دنیای دنی | هرکه این جام کشید از سر دنیا برخاست

(از فراق رخ او مجمع رندان سرخوش)
(شد قیامت که چنین ناله و غوغا برخاست)

(۲۶) * * *

یاران ز جام باده من از چشم یار مست | بی می کسی ندیده چو من هوشیار مست

ر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق — گردید لاله با جگر داغدار مست
بیوحی شتاب نخوهم چرا کند — چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست
بار گران عشق سبك میبرم بشوق — چون بختیان بارکشم زیربار مست
فصل بهار وترك می این شرط عقل نیست — عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست
در جلوه گل بخرمی اندر فراز شاخ — بلبل نغمه در زیر شاخسار مست
چون مست ومیگسار نباشم من از نشاط — جائیکه هست مطرب وساقی و یار مست
گر شد دلم رهای چه جای تعجب است — هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست

(سرخوش ز دور چرخ نخواهد دگر مراد)
(آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست)

(۲۷) * * *

رخ چهره تا ز طره مهم سایبان گرفت — خورشید سایه از سر خلق جهان گرفت
آنکو شراب بیغش ویاری جوان گرفت — عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت
در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش — گلزار حسن لاله عذاران خزان گرفت
اسباب فتنه چشم تو گردید گر نخست — مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت
در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کند — از روزگار داد طرب میتوان گرفت
دل ایمنی ز وسوسهٔ شیخ شهر خواست — جا در پناه دولت پیر مغان گرفت
آباد باد کوی خرابات تا ابد — کانجا توان ز حادثه خط امان گرفت
بر آسمان بچشم حقارت نظر کند — رندی که جا بگوشهٔ این آستان گرفت
شد بوسه گاه خلق جهان روز و شب لبش — ساغر از آن زمان که لبت در دهان گرفت
از ارغوان و لاله چو فردوس شد چمن — باید که جام بادهٔ چون ارغوان گرفت
عمر عزیز بی می و معشوق مگذران — خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت
بازیچه است سر بسر اوضاع روزگار • — حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

(سرخوش ز سر لطایف بود نظم دلکشت)
(هر کس که داد دل بحدیث توجان گرفت)

* * * (۲۸)

ای برده گرو از همه خوبان بلطافت ـ یارب که نیابد بتو از چشم بد آفت
گردیده ترا کوکبهٔ حسن جهان گیر ـ اولی توئی امروز بر خوبان بخلافت
هر جا که روی سایه صفت آیمت از پی ـ اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت
مهر تو مرا ساخت سزاوار ملامت ـ عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت
در کلبهٔ درویش توانگر ننهد پا ـ در کوی گدا شاه نیاید بضیافت
امروز منم بندهٔ درویش نه نسبت ـ وین عهد توئی خسرو خوبان بصباحت
از غمزهٔ خونریز تو ایمن نتوان بود ـ با آنکه کند چشم تو شوخی وظرافت
رحمت نکنی بر من و دانم که سبب چیست ـ تا کس نبرد ظن که توئی صاحب رافت

(تا خاك نشین شد بسر کوی تو سرخوش)
(بر اوج فلك سر بفرازد ز شرافت)

* * * (۲۹)

بیتوام حال آرمیدن نیست ـ طاقت و تاب غم کشیدن نیست
آنچه دیدم ز محنت هجرش ـ گوش را طاقت شنیدن نیست
من ندیدم تو بشنوی حاشا ـ که شنیدن بسان دیدن نیست
بر لب یار چونکه لب نرسد ـ چارهٔ غیر لب گزیدن نیست
در چمن با چنین قد و بالا ـ سرو را قدرت چمیدن نیست
هرکه آن چاك پیرهن را دید ـ با کش از پیرهن دریدن نیست
جز ستمکاریت نباشد کار ـ خوی تو مهر پروریدن نیست
گر بریدی زما تو رشتهٔ مهر ـ از تو ما را سر بریدن نیست

(همچو سرخوش اسیر شد تورا)
(چاره جز مردن و رهیدن نیست)

(۳۰)

ارخان ودل ایدوست رضایم برضایت　　هرگز نکنم شکوهٔ بیجا ز جفایت
عشقیست مرا در سر و آنهم بهوایت　　جانیست مرا در تن و آنهم بفدایت
از شامت بیگانه و خویشم نبود بیم　　من ترک علایق همه کردم ز برایت
هرسو که نهی روی و هرجا که نهی پای　　چون سایه قدم باز نگیرم ز قفایت
شهری همه شوریده و شیدا بجمالت　　خلقی همه بیچاره و رسوا بهوایت
ایخسرو خوبان ز جلالت چه شود کم　　گر زانکه تفقد بکنی از حال گدایت
خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما　　ترسم شود آزرده ز مژگان کف پایت
ایگل مکن آشفته چنین خاطر بلبل　　کاخر شود آزرده دل از باد صبایت
(با مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم)
(سرخوش نخورد غم ز ملامت بولایت)

* * *

(۳۱)

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدلست　　بعیش کوش که بنیاد عمر را خللست
فلک بکام دل هیچکس نشد دمساز　　مدام قاطع امید و رهزن املست
بدوستی جهان زینهار غره مشو　　که ایحریف دعا پیشه دشمنی دغلست
پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز　　که دهر حادثه زایست و عمر بی بدلست
قضا نشسته خطی برجبین هر موجود　　که اینش روزی و اینش روزگار و این اجلست
اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدان　　مگوی کین اثر از سیر زهره و زحلست
نصیب ما ز ازل گشته مستی و رندی　　تورا چنین چه تعرض ز قسمت ازلست
ازین سرا چه بنا چار بگذری آخر　　بچاره مرگ ندارد علاج و ایمنلست
ثبات عمر مجوی از جهان بی آزرم　　که اسوطیمه ترا چون برات بیمحلست
از آن بگوش دل افسانه است گفتهٔ شیخ　　که حرف بی اثر او ز علم بیعملست
(اگر تورا نبود سرخوشا خزینه چه غم)
(دفینه ایست که نامش سفینهٔ غزلست)

(۳۲)

مدام خون دل از جوی دیده‌ام جاریست
مگر که چشمهٔ چشمم برای خونباریست

تورا بحال من ار زانکه التفاتی نیست
مرا بغیر تو از هر چه هست بیزاریست

ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند
که رستگاری این مرغ در گرفتاریست

بچشم مست چه دلها که میکنی غارت
عجب که از تو مرا ناز چشم دلداریست

غنیمتی شمر ایام گل بفصل بهار
بعیش کوش که وقت شراب گلناریست

صبا چنان ز چمن میوزد عبیر آمیز
که شرمگین ز دمش نافه های تاتاریست

ز فیض عفوش اگر با خبر شوی دانی
مقام مستی ما را شرف بهشیاریست

چه نقشها که در این سقف سادهٔ نیلی است
چه طرفه ها که در این کهنه چرخ زنگاریست

من و وصال تو دارم ز بخت خویش شگفت
بخواب بینم این دوست یا نه بیداریست

(بسرخوش اینهمه جور وجفا مدار روا)
(که این نه شرط محبت نه شیوهٔ یاریست)

* * *

(۳۳)

هر که زیبا صنمی خوشدل و خرم با اوست
حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخونم کشد و زار کشد باکی نیست
مارنینی که دم عیسی مریم با اوست

نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
زخم سهل است از آن نیجه که مرهم با اوست

وصل بلقیس نه شایستهٔ هر دیو و دد است
بر سلیمان سزد این رتبه که خاتم با اوست

سیرت آدمی آور بکف از اهل دلی
ورنه هر بجردی صورت آدم با اوست

وانکه صاف کند آینهٔ دل را ز هوا
مدد از جانب ارواح مکرم با اوست

(غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش)
(کیست آنکس که دمی شادی بیغم با اوست)

(٣٤) * * *

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطهٔ صنعت چه خوش آراسته است

فتنه در عهد تو ای فتنهٔ دوران بنشست
تا زخود فتنه‌تری دید که بر خاسته است

تا نبات لب ایخسرو شیرین دهنان
قند بیقدر شد و نرخ شکر کاسته است

در سراپای وجودت همه لطف است و هنر
الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است

(داد جان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم)
(جان بود سهل در آنکار که دل خواسته است)

(۲٥)

با مدعی نگوییم از جور او حکایت
کز دوستان نشاید با دشمنان شکایت

گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم
من آن نیم که چون نی زین غم کنم حکایت

ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم
ترس است خونبها را از دیدگان رعایت

شهریست پر ز آشوب ملکیست پر غوغا
یك اهل دل نه بینی خوشدل درین ولایت

بی اضطراب و تشویش خوبم بریرومندانش
در شرع عشق نبود بر شاهدان حمایت

دل را ز چشم مستت امید مهربانی است
حاشا که ترك خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم زار این چنین نمیشد
سعیدی گر آغاز این راه را نهایت

اول بلا و زاری آخر هلاك و خواری
انجام کار عاشق پیداست از بدایت

مردم ز تشنه کامی ای خیل باده نوشان
آن کیست تا بجامی ما را کند سقایت

(سرجوش کاند سلاف از جان چو شیر مادر)
(گر خون او بریزی بیجرم و بی جنایت)

* * *

(۳۹)

نه ماهی چون رخت در آسمان است نه سروی چون قدت در بوستان است
از آنروزی که دل بستم بمهرت مدام از دیده خون دل روان است
بصد منت دهم جان و ستانم بهای بوسه‌ات گر نقد جان است

مرادش حاصل است از دور گیتی | هر آنکس را که یاری مهربان است
جوان بخت آنکسی باشد که او را | نگاری نازنین و نو جوان است
بر انگیزد غبار از خاکم ار چرخ | هنوزم مهرت اندر استخوان است
میفشان آستین بر خاکساری | که در کویت چو خاک آستان است
ز نامش پر شکر گردد دهانم | ز اس شیرین لب و شیرین دهان است
پرندی جامه چون پوشد به پیکر | پری ماند که اندر پرنیان است
بچشم خویش من دیدم پری را | پری از چشم مردم گر نهان است
زهی آنرا که جامی هست مقدور | بگو خوش زی که جمشیدزمان است
تورا با ما اگر مهر آنچنان نیست | ارادت با تو ما را همچنان است

(گر از بار غمش سرخوش بنالد)
(عجب نبود که باری بس گران است)

(٣٧) * * *

برغم مدعیان آنچنانش دارم دوست
که از نشاط غمش می‌نگنجم اندر پوست

بدوستیش که ار خویش بحر گردم
بمحفلی که درآنجا سخن رود از دوست

اگر ستم کند از مهر عین الطاف است
که میل خاطر مادر رضای خاطر اوست

نظر زدیدن روی تو خیره میگردد
بحیرتم که بود آفتاب آن یا روست

اگر که شربت عدست یا که زهر مذاب
بجام ساقی شیرین لب آنچه ریخت نکوست

به سرو نسبت قدش نه شرط انصافست
که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

ز کوی دوست مگر ای نسیم می آئی
که از شمیم تو ما را مشام غالیه بوست

بهر طرف که اشارت کند بسر پویم
اسیر در خم چوکان او دلم چون گوست

(منش ز طاهر سرخوش که همچو گل خندد)
(که بخون رخسار حمایش چو غنچه ام در توست)

(٣٨) * * *

مرا گرش میسر نگردد از در دوست
از آن که گردن جانم اسیر چنبر اوست

ز روزگار دعا رسم دوستی مطلب
که این عدوی جفاپیشه دشمنی بدخوست

بیار باده که درمان رنج جان فرساست
بده پیاله که دردفع رنج و غم داروست

مسافران طریقت همه سبکبارند
بپوستین چه کشی سر برآور ازتن پوست

بحب ناز اگر بگذرد ز سر آنم
که سیل اشک روان از دو دیده ام چون جوست

بحکمش از بنهد سر بگو که تا چه کند
سریکه درخم چوکان عشق او چون گوست

چنان لطیف بود خاطرش که میزیبد
بگویم از که ببالای چشم تو ابروست

مرا که با دف و نی میزنند قصهٔ عشق
چه غم ز طعن رقیب و ملامت بدگویست

بخواب دوش بقلم اشاره میفرمود
بفال نیك گرفتم که عاقبت نیکوست

چگونه دل بفریب رقیب خوشدارم
که صحبت من واو داستان سنگ وسبوست

(نه آن دوست که مهرت نهفته در جان است)
(اگر رود سر سرخوش بباد در ره دوست)

(٣٩) * * *

آنکه دروی نبود مهر بیان سخت دل است
دل که صیدش نکند سیمبری سنگ و گل است

زین لطافت که در آب و گل تو گشته پدید
کیست تا دل نسپارد بتو گر اهل دل است

کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و ختاست
کی چنین نقش دلاویز بچین و چگل است

بخطا خون مرا گر نه امامد ریزد
از دل و جان ومن آن ترك ختائی بحل است

با چنین سیل که از دیده روان است هنوز
آتش عشق تو در سینهٔ ما مشتعل است

غافل از خانه خدا در طلب خانه شتافت
لا جرم حاجی ازین کردهٔ بجا خجل است

(منع سرخوش کند از عشق رخت آنکه ترا)
(می ندیده است چو بیند ز من او منفعل است)

(٤٠) * * *

نازم آن چشم خمارین که نه هشیار و نه مست است
وان قد و قامت موزون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم
مردم چشم من دلشده خورشید پرست است

مولی گر شود از دست تو ایخواجه مخور غم
آنچه در ملک جهان مینگری دست بدست است

نگسلد رشتهٔ پیوند تو تا روز قیامت
آنکه دردی کش پیمانه ات از عهد الست است

مست و واله عسس امروز همی برد بدوشش
آنکه دی در پی ماه مجره میکرد که مست است

جز پریشانیش از دور جهان نیست نصیبی
هر که دل در خم گیسوی پریشان تو بست است

(تا تو هستی عقیبت اثری نیست ز سرخوش)
(آنقدر هست که چون سایه بهستی تو هست است)

(٤٦) * * *

سودای بتان آفت عقل و دل و دین است
بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است

آشوخ پریچهره که رشک بت چین است
با ما سبب از چیست که چینش بجبین است

جز دیر مغان نیست اگر دار امان است
جز پیر مغان نیست اگر شخص امین است

این جلوهٔ روی تو و یا نور الهی
این کعبهٔ کوی تو و یا خلد برین است

من با تو چنانم که نه از آن نتوانم
یا ما به ازین باش که یاری نچنین است

رفتار تو خجلت ده خوبان ختائی
رخسار تو برهم زن بتخانهٔ چین است

در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل
چون خانهٔ جاوید تو در زیر زمین است

(سرخوش نه همین خاك نشین سر آنکوست)
(هر گوشه از آن مسکن شد گوشه نشین است)

(٤٢) * * *

مرا به لار دل از هجر یار پرخون است
ولی چه چاره زکف اختیار بیرون است

به لار از غم جانان گریستم چندان
که آب دیده ام از آب لار افزون است

به آب لار چو پیوست آب دیدهٔ من
هر آنکه دید گمان کرد رود جیحون است

میان ماهی لار و من آنقدر فرق است
که داغ من بدرون داغ او به بیرون است

غمش چو کوه دماوند کرده در دل جا
مپرس کز غم او حال دل مرا چون است

اگر چو جنت عدن است لار در اصل
چو نیست یار در او همچو دوزخ دون است

از آن به لار تورا جای ای پری خالیست
که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است

ز بنگ و باده و افیون نشاط کی خیزد
در آن دلی که ز درد فراق محزون است

حدیث حسن تو و شور من در این ایام
همان حکایت لیلی و عشق مجنون است

بروزگار چرا دل نهم ز بی خردی
که سر بسر همه افسانه است وافسون است
(صبا ری ببر یارم این پیام سر)
(که سرخوش ار غم هجرت بلاو مسحون است)

(٤٣) * * *

هر کرا جاه بیش غم بیش است ای خوشا حال آنکه درویش است
خواهی ار گل بزحم خار بسار که بناچار نوش با نیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست کان جفا کیش دشمن خویش است
کاروان رفت وخواجه خفته بساز با چنین منزلی که در پیش است
خویش و بیگانه را چه فرق بود هر که غمخوار یست کند خویش است
خون چکد گر زدیده معذورم که دل از نیش غمزه‌اش ریش است
(توبه در فصل گل ز می سرخوش)
(دور از عقل دور اندیش است)

(٤٤) * * *

خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حوادث با آب می از دل بزدا زنگ حوادث
در میکده بار آ که مصون مانی ومحفوظ ار سیلت ایام و ز نیرنگ حوادث
حصنی است حصین میکده هر گز نشنیدیم از کس که در آمدیده بود رنگ حوادث
جز خیل خرابات که آسوده حیالند باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث
(پیمانهٔ می درکش از آن پیش که سر حوش)
(پیمانهٔ عمرت شکند سنگ حوادث)

(٤٥) * * *

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج روا بود که ستانی ز خوبرویان باج
چو کبک قهقه بجا مرن که خواهی شد اسیر چنگل شهباز چرخ چون دراج
ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف مگوی گر چه یکی شد غنی یکی محتاج
شرف بجا بوراثت ز طینت صافیست صفای قلب تورا میسرد نه کین و لجاج

مکن که بیر ستم سینهٔ ضعیفان راش — که عاقبت شوی آن بیر ظلم را آماج
مرا دوای طبیبان علاج غم نکند — مریض عشقم و بحاصل است استعلاج
براه عشق تو من از بلا نپرهیزم — که غرقه را نبود غم ز لجهٔ مواج
چگونه با دل من مهربان شود دل تو — تورا دلیست زسنگ و مرا دلی چو زجاج
(اسیر شوخ پری پیکری بود سرخوش)
(که صد هزار دل از یك نگه کند تاراج)

* * *

(٤٦)

چو نون زنقطه جیده میان ندارد هیچ — کسی که چون الف اندو جهان ندارد هیچ
برو رسر غم سودای عشق بیرون کن — که اینمامله غیر از زیان ندارد هیچ
هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست — که بیم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ
میان چو نی بغلامی دلبری استم — که از کمال لطافت میان ندارد هیچ
بدشمنی کند آزرده خاطرم یاری — که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ
سپرده‌ام دل خودرا بدست ماه وشی — که نسبتی به آسمان ندارد هیچ
به تنگ آمده از آن دهان تنگ دلم — گمان برم که ز تنگی دهان ندارد هیچ
زبان شد آفت جان زان قلم سپارد سر — به تیغ تیز که غیراز زبان ندارد هیچ
(بجز زسلسله مویان دگر دل سرخوش)
(ز کس تحمل بار گران ندارد هیچ)

* * *

(٤٧)

بدور گل تو بزن ساغری بوقت صباح — که تا شکوفه بگوید که نوش بادت راح
مرا بموسم گل توبه کم دهید از می — که اینگناه ثواب است و این فساد صلاح
درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم — که در طریقت ما این بود طریق فلاح
اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد — بود بکیش تو ایشاہ خون خلق مباح
چراغ عمر تو در رهگذار باد بود — فرو نشیند ازین باد آخر این مصباح
بعجز و لابه اجل از تو رو نگرداند — نگاه مرگ چه سود از کی دو صد الحاح

ز کار آخرت ایدل مشو چنین غافل　　فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح
مهیمنا در رحمت بروی ما بگشا　　که هست نام تو درهای بسته را مفتاح
(چو سرخوش از غم دوران بباده دل خوشدار)
(مباش بی می و مطرب تو در صباح و رواح)

(٤٨)　　* * *

مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ　　بساط عیش بگستر بوستان از کاخ
رسید موسم شادی و وقت آزادی　　وزید باد بهاری دمید گل از شاخ
بکوی یار نهادی چو پا مباش ایمن　　بزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ
چو مار چند کشی خلق را بزهر ستم　　که تا چو مور کنی دانه گرد در سوراخ
چو شیر پنجه مکن جز بصید خویش دراز　　چو گربه چند کنی کاسه لیسی طباخ
(مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش)
(مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ)

(٤٩)　　* * *

دلا رند خراباتی نشان دیگری دارد
برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی در این عالم مکان بیهوده چون سازد
که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشقبازانرا بجز عاشق نمیداند
که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد

رموز عشق زان در دفتر دانش نمیگنجد
که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد

بیان عشق را معنی نیاید در بیان یعنی
زبان عشقبازان ترجمان دیگری دارد

ملامت گر کند زاهد برحم چون یقین دارم
که عرق بحر و هست و گمان دیگری دارد

ز فولاد از زره پوشی خدنگش بگذرد از دل
که این شوخ کمند افکن کمان دیگری دارد
در آتش تا نساجدت خلاص از غش نخواهی شد
عیار روی خالص امتحان دیگری دارد
(نشد بیهوده دستان ساز در بستان جان سرخوش)
(چو بلبل از غم گل داستان دیگری دارد)

(۵۰) * * *

بدین لطافت و نطق و بیان پری نبود | پری بسان تو در نار و دلبری نبود
بهیچ حیله نباید غریق عشق نجات | در این محیط محال شناوری نبود
من از حکایت اسلام و کفر بیخبرم | که در طریقت ما کفر و کافری نبود
زمین عشق مسلّم مراست ملک سخن | که این لطایف بیان طرز شاعری نبود
مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب | ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود
منوز نیش و کم آزرده خاطر ای درویش | که رسم چون و چرا در قلندری نبود
ستم همی کنی از داد گر نترسی | جدا نکرده مگر روز داوری نبود
بلای عشق تورا مایلم بجان و بدل | بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود
(چگونه گفتهٔ سرخوش شرر زند در جان)
(گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود)

(۵۱) * * *

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد | زمن و دل دل دیوانه و عاقل سوزد
شایدش رنجه شود پنجهٔ سیمین گه قتل | دل مقتول بحال و دل قاتل سوزد
سوخت بر حال زارم دل خلق از زن و مرد | جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد
تند ای قافله سالار مران محمل یار | که ز آه دل من ناقه و محمل سوزد
عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر | زاهد بیجگر از دعوی باطل سوزد
مهربان مادری از داغ پسر سرخوش میگفت | دایه را دامن اگر سوخت مرا دل سوزد

«سرخوش از طول امل چند تغافل ز اجل»
«آه از ین برق جهانسوز که غافل سوزد»

(۵۲) * * *

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد

از غم دینار و درهم روی در هم تا بکی
عنقریب از سر تورا سودای درهم بگذرد

دمبدم از بیش و کم خاطر میفکن در خطر
همچو رندان دم غنیمت دان که دم هم بگذرد

بر گدا شه را تفاخر نیست در عالم روا
زانکه بر شاه و گدا گاهی عالم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از بداندیشان
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی و غم زخم و مرهم سور و ماتم بگذرد

«گر بجای بوسه جان خواهد ز سرخوش دلبرش»
«اندر این سودا ز جان خندان و خرم بگذرد»

(۵۳) * * *

بهر دیدار تو ام چشم دگر می باید — که از آن دیده صفا بر تو نظر می باید
راه عشق است و بهر گام دو صد دام بلا — گر تورا تاب سفر نیست حذر می باید
خواهی ار زینت خاطر مطربان شود — سالها بندگی اهل نظر می باید
گریه در کار فنا و بدر از آنهای است — از فنا جاده بر او راه گذر می باید
می عشرت خور و دل بد مکن و غم بگذار — که از این میکده با جام [illegible] می باید
[illegible] — [illegible] می باید

(سرخوش از نخل ودت دست تمنا نکشد)
(که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید)

(۵۴) * * *

من زگان وصالش دراین چمن چه رسد — چو من هزار فزون باشدش من چه رسد
زیك تبسم شیرین شهی چو خسرو را — کشد بدام بلا تا بکوهکن چه رسد
نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصالش — ازین نگین سعادت به اهرمن چه رسد
ز قامتش چو خجل شد بباغ سرو سهی — بارغوان رخش برگ یاسمن چه رسد
تورا که دل بخم طرهٔ بگشته اسیر — شبان تیره چو دانی بروز من چه رسد
چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را — بسینه چاك زند تا به پیرهن چه رسد
(بسوخت جان من از آتش غمش سرخوش)
(بجان رسید چو این ماجرا بتن چه رسد)

(۵۵) * * *

خوش آن فرشته خصالان که فارغ از گنهند — ز کوی عزلت و تقوی قدم برون ننهند
براهمت شده پنهان زچشم خلق جهان — دمی سعادت خودرا بعالمی ندهند
دریده پیرهن ننك و نام برتن خویش — گذشته از سر و فارغ ز زحمت کلهند
مشو فریفتهٔ مکر زاهدان دغل — مبین بدانه تسبیحشان که دام رهند
بصوفیان بد اندیش راز نتوان گفت — اگرچه جامه سفیدند لیك دل سیهند
هزار گونه بلا پیش در رهست ایدل — گمان مبر که ازین دام دیرگان برهند
دلم زچاه زنخدانش چون خلاص شود — که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند
بیا به میکده و حشمت گدایان بین — که بیم سپه و تاج و تخت پادشهند
(غلام همت آزادگان بود سرخوش)
(که این گروه ملامت کشان بی گنهند)

(۵۶) * * *

جمال گر از پرده بیرون نماید — ز پرده برون مهر چون نیاید

سپاه غمت راه تا در دلم یافت ... شی نیست بر من شبیخون نیاید
نثار رهش گر کنم گنج قارون ... ز کنج لبش بوسه بیرون نیاید
چه خوش باشد از دور ساغر تسلسل ... گر آسیبی از دور گردون نیاید
مرا خون دل باشد از دسته افزون ... ز چشمم چرا خون چو جیحون نیاید
اگر جذبهٔ حسن لیلی نباشد ... وفاداری از دست مجنون نیاید
من از ابروی زاهدش اندیشناکم ... که چون رفت از کف به افسون نیاید
کشد طبع از فکر معنی خجالت ... گر از عهدهٔ حسن مضمون نیاید
(اسیر کمند تو گردیده سرخوش)
(هر سو که او را کشی چون نیاید)

* * *

(۵۷)

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد ... مهر رخ زلف و مه کلاه ندارد
میروی از ناز و غافلی که ز این دل ... در پیت افتاده کوچه راه ندارد
غیر خم ابروی تو قبلهٔ جان نیست ... جز سر کوی تو دل پناه ندارد
آه که از سوز عشق و آتش هجرت ... دیده و دل غیر اشك و آه ندارد
بادهٔ بیهش ز دست ساقی مهوش ... یك دو سه پیمانه اش گناه ندارد
دل ز کمندش ... حاجبهٔ زلفش اگر نگاه ندارد
(ناله شکایت کند ز جور تو سرخوش)
(زانکه غیر از تو دادخواه ندارد)

* * *

(۵۸)

رخت ماه و قدت سرو و ابت قند ... تو بر خوبان بزرگی و خداوند
رهائی نبودش تا روز محشر ... کسی کو شد مدام عشق در بند
خلاصی از سر زلفش محال است ... که چین و چنبر است و حلقه و بند
دل عاشق بسان شیشه ماند ... که چون بشکست نتوان داد پیوند
بوام کو اگر دشنام گوئی ... دلم خشنود گردد از ... چند

بدلها صد نمکدان شور ریزی   کنی از پسته ات گر یك شکرخند

(سرخوش ناصحا تا کی نصیحت)
(کجا سودی دهد دیوانه را پند)

(٥٩)
* * *

فصل بهاراست وبار وتار و نی وعود   شکر که اسباب عشرت آمده موجود
روی تو دیدن علی الصباح نباشد   جز اثر نحس سعد و طالع مسعود
گه کشدم غمزه گاه عشوه و نازت   راه گریزم ز هرطرف شده مسدود
طائف کوی تو هر کسی بخیالی   نیست مرا غیر وصل روی تومقصود
کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز   سلسلهٔ زلف را بگردن محمود
زاهد افسرده شور عشق چو داند   بیست خبر سنگ را ز نغمهٔ داؤد

(این چه حلاوت بود که از غم عشقش)
(در دل سرخوش فکنده آتش نمرود)

(٦٠)
* * *

دوش از بزم گذشت و بروبم نظر نکرد
افغان من شنید و زآهم حذر نکرد

الله غرور حسن بود تا چه حد که سر
افکندمش بپا و سر از کبر بر نکرد

دل برد و رخ بهفت و نکو بس رهم نداد
بر هیچکس جفا کس ازین بیشتر نکرد

آهم بسنگ خاره و فولاد رخنه کرد
وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد

در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
هرگز بموسی آیت نار و شجر نکرد

شد خشك لب ز آب بقا و می طهور
آنکو ز جام باده لب خویش تر نکرد

یك بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار
صد بار سحر و لابه نمودم ثمر نکرد
در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت
غواص غوطه تا نزد و ترك سر نکرد
(سرخوش بکوی عشق بکویان نبرد راه)
(تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد)

(٦١) * * *

چند عمرم همه در فکرت باطل برود ساقیا جام میم ده که غم از دل برود
از غم فرقت لیلی دل مجنون فگار چون جرس ناله کنان از پی محمل برود
سرو را پای بگل ماند و گل خار شود سوی بستان اگر این شکل و شمائل برود
نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود
ساربان بار مکن محمل جانان کاین بار گریم آسان که پی قافله در گل برود
همچو گل چاك زنم پیرهن صبر و شکیب هر گهم لاله عذاری ز مقابل برود
ناخدا تقویتی کن عن از بهر خدا شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود
باز گردا بدل ازین وادی پرخوف و خطر مشکل این راه که بوی تو بمنزل برود
(سرخوشا می خور و شادی کن و خوشباش همی)
(حیف باشد که دمی عمر بباطل برود)

(٦٢) * * *

از خط و خال تو دل در طمع جام افتاد
با همه زیرکی ایمرغ درین دام افتاد
زهد در عالم در قسمت زاهد گردید
رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد
آنکه میگفت خم و رطل کشانم ندهد
دیدمش دوش که مدهوش ز یك جام افتاد

سرو وگل در لطافت خوارتر از خار آمد
هرکرا دیده بدان سرو گل اندام افتاد

می حلالست بخاصان و حرامست بعام
خاصه کاین فتنه ز بیداشی عام افتاد

شرف رتبهٔ اسلامیت از کف برود
سروکار تو چو با زمرهٔ اصنام افتاد

سر بخدمت بنه او ممتن ز عزت طای
کیست کو بیسببی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیابد زغم و غصه خلاص
هر که در کشمکش گردش ایام افتاد

(تا که بیهود وچه بیهود سرخوش که چنین)
(از سحر واله وحیرت زده تا شام افتاد)

(٦٢) * * *

کلك مشکین تو اعجاز مسیحا میکند
چون مسیحا مردهٔ صد ساله احیا میکند

دلربائی میدهد حسن از ازل معشوق را
عاشقانرا تا ابد بدنام و رسوا میکند

میدهد گل را طراوت برفراز شاخسار
بلبل شوریده را بیخویش و شیدا میکند

گاه مجنونرا کشد از طرهٔ لیلی بدام
گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شجر بانگ اناالحق میزند
گاه چون موسی مکان در طور سینا میکند

گاه چون زاهد شود در گوشهٔ خلوت گزین
گه چو رندان درمیان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوقست و گاهی عشقباز
گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و بازیچه‌های بوالعجب
از برون پرده بر عارف سر پیدا میکند
(تا بعالم فاش سازد سر عشق خویشتن)
(عاشق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند)

(٦٤) * * *

عاقبت عمر چون رود برباد باده پیش آر هر چه بادا باد
از رخت دور باد چشم حسود بر جمالت تو چشم بد مرساد
مادر روزگار بس فرزند زاد و همچون تو در زمانه نزاد
ماهی ای سروقد ولیك تمام سروی ای ماه رو ولی آزاد
تو همه برتری ز حور و پری که پری پیکری و حور نژاد
غنچه از رشك تنگی دهنت خون دل خورد و لب ز هم نگشاد
نیست از وصل تو دلی خرم نیست از هجر تو تنی دلشاد
ستد از من هر آنچه خواست دلت دل من خواست بوسهٔ و نداد
تا سپردم بدست خوبان دل در دلم غصه ماند و در کف باد
سنگ گریان ز قصهٔ شیرین کوه نالان ز غصهٔ فرهاد
(بجز از وصف حسن تو سرخوش)
(داستان دگر ندارد یاد)

(٦٥) * * *

مستم از می میکند شاهد چه زیبا میکند
مهم از وی میکند زاهد چه بیجا میکند
در هلاکم کوشد از زاهد زمنع می چه باك
در حیاتم ساقی اعجاز مسیحا میکند

جز بمینای می ازدل زنگ غم نتوان زدود
زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند

لطف اگر بماید وگر قهر می زیبد زوی
هرچه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند

ابرو ومژگان وزلف و غمزه‌اش با یکدیگر
عقل و دین و صبر وطاقت جمله یغما میکند

دل بدست آرند مستانرا نه ساغر اشکنند
شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند

با چنین باد مخالف نیست امید نجات
کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند

جز زیان مایه سودی نایدش هرگز بکف
با تجارت خانهٔ عشق آنکه سودا میکند

(وعدهٔ وصل ار دهد سرخوش تورا نبود نصیب)
(در وفای عهد بس امروز و فردا میکند)

(٦٦) * * *

آدمی نیست که درحسن توحیران نشود
تا ز جمعیت زلف تو پریشان نشود

هرکه رخسار تورا دید دل ازدست بداد
سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود

نگسلد سلسله از هم دل دیوانهٔ ما
تا صبا زلف تو را سلسله جنبان نشود

مفتی ار طعنه زند عاشق دل باخته را
حرف مفتست که بیعشق کس انسان نشود

هر که درراه تو سرباخت ندامت نکشد
وآنکه درکوی توجان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف
که زیك نقش نگین دیو سلیمان نشود

سر ز خدمت مکش از نعمت و عزت طلبی
هیچکس بی سببی لایق احسان نشود

در طرب کوش و غنیمت شمر ایام بهار
زانکه این فصل که پیوسته گلستان نشود

شرط اسلام کر این است که گویند و کنند
ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود

﴿ عقدهٔ خاطر سرخوش نشود حل بفسون ﴾
﴿ بی می و جام مرا مشکلی آسان نشود ﴾

(٦٧) * * *

آتشی کان صنم از چهره بر افروخته بود
تا خبردار شدم خرمن جان سوخته بود

دیدمش دوش که درطرف چمن چون گل وسرو
قد بر افراخته و چهره بر افروخته بود

شمع با شعله سحر گه بندامت میگفت
بر من این سود ز پروانهٔ جان سوخته بود

قدر و قیمت طلبی نخوت بیجا مفروش
حز زبان شیخ چه اندوخت که فروخته بود

خواجه بگذاشت بمیراث و بحسرت بگذشت
آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود

خاك زد عاقبت‌الامر بمقراض اجل
بر تنش خلعت هستی که فلك دوخته بود

﴿ داد برباد فنا در غم عشقش سرخوش ﴾
﴿ هر چه دل از هنر و معرفت آموخته بود ﴾

(٦٨) * * *

بجز وصال تو حاشا گرم خیال بود — اگر چه وصل تو اندیشهٔ محال بود
بغیر حرف محبت درین سرای سپنج — زهرکه هرچه شنیدیم قیل وقال بود
بجاه ومال چه کوشی که نافزون گردد — که مال و جاه فزون مایهٔ وبال بود
بعمر تکیه مکن جام می بدور افکن — که تا خیال کنی وقت ارتحال بود
چونیك وبدهمه در روزگار میگذرد — خوش آنکسیکه نکوکار وخوش خصال بود
بجور فریب جهانرا که یکنفس تو نیست — چودل نهی به عدوئی که بدسگال بود
چگونه دل نرباید زدست اهل نظر — بدین جمال که در غایت کمال بود
بکوی عشق سلامت مجو که در آنجا — هزار جان بیکی غمزه پایمال بود
(هر آنکه گفتهٔ سرخوش شنید دوهمه عمر)
(ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود)

(٦٩) * * *

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد — از حال دل خسته خبردار نباشد
بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد — دادم بکسی دل که نگهدار نباشد
خواهم ز خدا خلوت امنی و امانی — کانجا بجز از ما و تو دیار نباشد
از بخت مساعد بود و طالع مسعود — آنرا که بود یاری و اغیار نباشد
دست از همه شستم بتمنای وصالت — مشکل دل ما را که سزاوار نباشد
تا در سر کار تو نمودم دل و جانرا — با هیچکسم جز تو سر وکار نباشد
پیداست که چون میگذرد بی تو مرا عمر — با حالت من حاجت اظهار نباشد
گر در طلب بوسهٔ از ما طلبی جان — انصاف که کم باشد و بسیار نباشد
حلوای عسل دیده ام و شربت شکر — شیرین تر از آن لعل شکربار نباشد
آنرا که نه از عشق بتان حظ و نصیبیست — بیچاره بجز صورت دیوار نباشد
(سرخوش شده دل سخت بدل زنانها)
(طوطی چو تو امروز نگهدار نباشد)

(۷۰) * * *

هر سینه نه سر قابل اسرار نباشد   هر دیده و دل منظر دلدار نباشد
از نیش میندیش اگر طالب نوشی   در گلشن گیتی گل بی خار نباشد
صدشکر که از تربیت پیر خراباتی   با نیك و بد خلق مرا کار نباشد
کالای غم عشق متاعیست گران سنگ   ایخواجه این جنس ببازار نباشد
می درکش وخوشباش که در موسم نوروز   دیوانه تر از مردم هشیار نباشد
در دایرهٔ عشق توئی مرکز خوبی   کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد
درخواب وخیالیم شب وروز گرفتار   افسوس که یك دیدهٔ بیدار نباشد
سر درسر سودای تودادن عجبی نیست   جان نیز در این واقعه بسیار نباشد
(در عشق تو مشهور جهان آمده سرجوش)
(مهجور مداوش که سزاوار نباشد)

(۷۱) * * *

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد
همی دانم که غم بردل هجوم بیشمار آرد

چه خوش باشد که یاری ازسرمهرو وفا روزی
جفا بگذارد از سر بر سر عاشق گذار آرد

بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد

صفای خاطر ارجوئی مده از کف می صافی
وگر نه محنت دوران بدل رنج و غبار آرد

ازین غرقاب دیگر نیست امید نجات ایدل
مگر الطاف حق زین ورطه ما را بر کنار آرد

بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن
که چرخ پیرت از پی خزان در نوبهار آرد

یك امروزی که مست ازجام وصلی مغتنم میدان
چو داند کس چه نیرنگی فلك فردا بکار آرد

کنون در ششدر حیرت بناکامی گرفتارم
بدانم تا چه نقشی باز چرخ کجمدار آرد

(بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی)
(که هردم گوهری شاداب و دری شاهوار آرد)

(٧٢) * * *

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده ازحد در گذشت و انتظارم میکشد

گر غمین بودم که درد انتظارم میکشد
حال دلشادم بحمدالله که یارم میکشد

وقت بسمل گر بقربانی دهند از رحم آب
یار از رحمت به تیغ آبدارم میکشد

گفت برخاکت پس ازکشتن گذر خواهم نمود
مهربانی بین که یار امیدوارم میکشد

گر بدارم میکشد شرمندهٔ لطفش و بیم
سر فرازم میکند با افتخارم میکشد

نافهٔ چین گر بود خون دلم نبود شگفت
زانکه دلبر باد و حمد مشکبارم میکشد

رنجه میدارد تقلم ساعد سیمین خویش
وقت کشتن هم بدین سان شرمسارم میکشد

پیش از آن کز روزگار بیوفا گردم هلاك
بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد

(دشمنان در قتال سرخوش نیز خوشدل نیستند)
(چونکه می بینند آن زیبا نگارم میکشد)

(٧٣) * * *

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند
آه ازین درد که در خاطر افکار بماند

نه وفاکوش وجفاکم کن اگر اهل دلی
که بسالم سخن یار وفادار بماند

قصهٔ عشق زلیخا همه آفاق گرفت
سخن یوسف مثل در همه اقطار بماند

از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص
بستهٔ بند تو تا حشر گرفتار بماند

وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان
در خیال تو مرا نطق ز گفتار بماند

سر عشقت که نهان داشتمی از همه خلق
نادف وی همه جا بر سر بازار بماند

در چمن قد دلارای تو چون سرو بدید
دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند

وانکه در عشق توام پند و نصیحت میگفت
بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند

نی همین سبحه و سجاده بود رهن شراب
خرقه هم در گرو می بر خمار بماند

عارف از روی یقین رفع حجب کرد و قبود
زاهد از وسوسه در پردهٔ پندار بماند

(سرخوش ار نام نکو میطلبی عاشق باش)
(نیک بخت آنکه گرفتار در این کار بماند)

(٧٤) * * *

هردم بهانهٔ دگری ساز میکند — وانگه عتاب تازهٔ آغاز میکند
ازدست اهل هوش رباید زمام عقل — چون چشم نیم مست ز هم باز میکند
گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب — دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند
از مدعی مپرس خدا را نشان دوست — کان بیخبر تورا غلط انداز میکند
مایل اگر نه شیفتهٔ روی گل بود — از شام تا سحر ز چه آوازه میکند
چون مرغ کرقفس پرد سوی آشیان — مرغ دلم به کوی تو پرواز میکند
آنجا که یار و تار و نی و جام می بود — غافل کسیکه قصه ز جم ساز میکند
دلرا خلاص نیست زموی تو چون رهد — مرغی که جا بچنگل شهباز میکند
غماز گر میان من ودل سرشک نیست — راز دلم برای چه ابراز میکند
بردار میکشد بگناه محبتم — مارا بدین وسیله سرافراز میکند

﴿ از جان عزیز تر نبود سرخوش از صفا ﴾
﴿ خواهد کند نیاز وی او ناز میکند ﴾

(٧٥) * * *

در کیش خوبرویان رسم وفا نباشد
وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد
گفتم که عقدهٔ دل بگشا زتار زلفت
گفتا گره گشائی درکار ما نباشد
خوشدانه ایست خالش بر کنج لب ولیکن
این دانه را گر از پی دام بلا نباشد
کردی اگر زیاران بیوجهی جدائی
هرگز خیالت ایدوست از ما جدا نباشد
این تیره بختی از من مشکل کناره گیرد
وین شام محنتم را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان
طاقی چنین زخوبان هرگز روا نباشد

گر دردمند عشق تن بر هلاک می نه
دردیست درد عشقش کآنرا دوا نباشد

مکر و ریای زاهد مارا ز وی بری کرد
داند که این نیازا ریب و ریا نباشد

(سرخوش مکن شکایت از جور خوبرویان)
(درکار عشقبازی چون و چرا نباشد)

(٧٦) * * *

ما را اگر تورا سر جور و جفا بود
حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود

دل بسته‌ام بحلقهٔ گیسوی دلبری
کانجا هزار دل ببلا مبتلا بود

تیر قضا ز شصت قدر چون شود رها
بیچاره را چه چاره بغیر ازرضا بود

گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست
پر کن ز می پیاله که آب بقا بود

در دیده‌ام عزیز تر از نور دیدهٔ
گر بهر تو خون زدیده فشانم روا بود

خوش باش تا زعمر تو باقیست یکنفس
کم خور غم زمانه که آخر فنا بود

بگذر زمهر گیتی و بگذار رنج وغم
خرم دلی که فارغ ازین ماجرا بود

دریست بی نظیر مرا گفت دلپذیر
کافزون هزار گنج زرش در بها بود
(سرخوش مکن شگفت ز فقر و غنای خلق)
(هر کس هر آنچه یافت همانش سزا بود)

* * *

(٧٧)

بخوبی گر چه در عالم تو را همتا نمی باشد
ز خیل عاشقان هم کسی چون ما نمی باشد

نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان ریبا
که سرو بوستانی هم بدین بالا نمی باشد

ز شوق عارضت ایشمع جمع و شاهد خوبان
چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی باشد

نشاید طرف بر بستن ز کالای غم عشقت
که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمی باشد

بقدر خویش دلریشند از غم منعم و مفلس
درین عالم بساطی جز غم و غوغا نمی باشد

فلك گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن
که گر امروز را همره بود فردا نمی باشد

سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری
وفا در طبع این مکارهٔ رعنا نمی باشد

پس از سعی فزون و زحمت بسیار دانستم
که در کنج جهان جز رنج جانفرسا نمی باشد

(بده ساقی به سرخوش ساغری ز اراح روح افزا)
(که داروئی بدفع غم به از صهبا نمی باشد)

(۷۸)

* * *

ایشوخ پریچهره جفا تا کی و تا چند
آزردن ارباب وفا تا کی و تا چند

آزار دل غمزدگان چند پسندی
افزودن غم بر غم ما تا کی و تا چند

ای پادشه کشور خوبی و ملاحت
غافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند

یك ره نظر مرحمت اماری کن به محبان
بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند

ای زاهد خود بین ز خدا شرم کن آخر
این وسوسه و زهد ریا تا کی و تا چند

هر دانهٔ تسبیح تو دامی بود از کید
با خالق خدا مکر و دغا تا کی و تا چند

(سرخوش سحر از ساغر می سر کن و ساقی)
(تن در زدن از نرم صفا تا کی و تا چند)

(۷۹)

* * *

هر جا بهشت روی آنجا بهشت باشد
در کعبه گر کند جا ور در کنشت باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب و گل برید
فرقی نمی نماید گر خوب و زشت باشد

عیبم مکن برندی ای زاهد ریا کار
بر من زکلك تقدیر این سر نوشت باشد

چون در جهان نباید نیکو خصال و بدخو
نازم بجمال آن کو نیکو سرشت باشد

از خاك ما كند خشت چون عاقبت زمانه
يارب كه بر سر خم آن خاك خشت باشد

مى با نى دلارام بخشد نشاط ديگر
خاصه كه بزلب جو با طرف كشت باشد

(سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراق)
(فردا چه سود حاصل گر در بهشت باشد)

(٨٠) * * *

اختيار آن كه عشق يار كند | بايد او ترك اختيار كند
عشق در هر دلى كه يافت قرار | عقل از بيم جان فرار كند
جز دو چشم چو آهوى تو كه ديد | صيد صياد را شكار كند
ناگزير است طالب رخ گل | كاحتمال جفاى خار كند
چشم يارى مدار از يارى | كه شكايت ز جور يار كند
ترسم اين اشك سرخ وگونه زرد | سر پنهان آشكار كند
تا دلم آنچه خواست كرد دلش | تا بجانم غمش چه كار كند
روزگارم چگونه خوش باشد | با جفائى كه روزگار كند
خواهش بوسى از لبش كردم | تا تسلى واب زار كند

(گفت من حاضرم ولى سرخوش)
(كى بيك بوسه اختصار كند)

(٨١) * * *

فلك دور از سر كويت مرا در اضطراب آرد
چو آن ماهى كه صيادش بخاك اورا ز آب آرد

بجز آن قامت موزون كه دارد چهرهٔ گلگون
كسى نشنيده بر سر سرو سيمين آفتاب آرد

ز دست ساقى مه رو شگفت آيد مرا امشب
كه از كف تا بدش خورشيد يا جام شراب آرد

اگر خواهی که در پیری جوانیرا ز سر گیری
به برکش شاهدی رعنا که در شیبت شباب آرد

ز پشمم بگذرد چون برق و بر سوز دلم خندد
مگر عمر من است اینسان که در رفتن شتاب آرد

دعایش میفرستم تا بداند کش ثنا خوانم
چو باد آید فرستاده بدشنامم جواب آرد

همی زان کنم ویران اساس هستی خود را
که شاید گنج عشقش رو در این کنج خراب آرد

شرابم اشك خونين ديده ساغر مردمش ساقى
دل صد پاره از لخت جگر بهرم کباب آرد

ز چشم خون فشانم تا رکابش موج خون آید
به هنگام جدائی پا چو جانان در رکاب آرد

بتاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان
نزیبد از چنین روئی که رو اندر حجاب آرد

(ز آب آتشین ساقی به سرخوش ساغری بخشا)
(که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد)

* * *

(۸۲)

شوخ من طرهٔ مشکین چو بهم برشکند ... رونق نافه برد قیمت عنبر شکند
صف شکن غمزه فکن عربده جو نیست مرا ... که بیك غمزه دل خلق سراسر شکند
با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد ... خم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند
زلف پر چین چو بهم برشکند از سر ناز ... دل صد عقدهٔ عشاق فزون تر شکند
مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی ... گه کشد در شکن دامش و گه پر شکند
تکیه بر مهر فلك تا نکنی کاین غدار ... قلب دارا درد و فرق سکندر شکند
بی سبب رخنه کند جان ما واعظ شهر ... کاشکی بر سر او پایهٔ منبر شکند

تواند بشکند قیمت گوهر بگزاف   سنگ نالایق اگر دانهٔ گوهر شکند
(سهل باشد دلم ازسنگ جفا گر بشکست)
(سرخوش ازدوست برنجد اگرش سرشکند)

(۸۳)   * * *

گرم هلاك پسندی توهیچ باك نباشد
كه دردمند ترا چارهٔ جز هلاك نباشد

ندانم از چه سرشتی مگر كه حور بهشتی
كه این صفا و لطافت در آب و خاك نباشد

چه نسبت است رخت را بآفتاب جهانتاب
كه آفتاب چوروی تو تابناك نباشد

كدام دل كه نه از عشوهٔ توگشته پر ازخون
كدام سینه كه از غمزهٔ تو چاك نباشد

كه گفته زادهٔ رز را حرامزادهٔ ناپاك
حلال زاده تری از نتاج تاك نباشد

صفای دل طلب از زانكه طالب رخ یاری
كه عكس می نپذیرد چو شیشه پاك نباشد

(كسی بكوی محبت قدم نهد كه چو سرخوش)
(زنام و ننگ و زحور و جفاش باك نباشد)

(۸٤)   * * *

زهجرش خون دل از دیده ام تا كی روان گردد
خدا یا در دل اندازش كه با ما مهربان گردد

بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی حایل
بهل جانا كه یكچندی زمین چون آسمان گردد

بجز آن طرهٔ مشکین فراز آن رخ زیبا
که دیده سنبل تو بر سر گل سایبان گردد

در حال ناتوانان دردمندان چون شود آگه
مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد

خلایق کاروانی غافل و چون دزد عیارگر
بقصد جان اجل پیوسته گرد کاروان گردد

بجام افکن می و در دور افکن جام را ساقی
که این هیچ کس نتواند از دور جهان گردد

بر آن غمزهٔ چالاک خون آشام خنجرکش
که دیده روز روشن مست تا تیر و کمان گردد

بآسایش بحسب الخواجه هرگز اندر آن ملکی
که سلطان در حرم مست و حرامی پاسبان گردد

(چو سرعشق پیش آید خموشی پیشه کن سرخوش)
(زبان کی حد آن دارد که این جا ترجمان گردد)

(۸۵) * * *

دلم زخانقهٔ صوفی صفا نمی بیند — صفا ز صحبت اهل ریا نمی بیند
چنان بخود شده مشغول از سر نخوت — که غیر خویش کسی را بجا نمی بیند
محتسب بضعیفان سرا نمیداند — شفقتی به غریبان روا نمی بیند
خدای خویش پندارد از سر پندار — که این مکاید او را خدا نمی بیند
بهل حکایت صوفی بده پیاله که دل — بجز ز بادهٔ صافی صفا نمی بیند
زبنده بروی خواجهام شگفت آید — مگر که حال من بینوا نمی بیند
برای برگ گلی دامن پریشان حال — چه سرزنش که زخار جفا نمی بیند
طبیب سرحی رویم همی به بیند و نبض — و لیك ربج جگر سوز ما نمی بیند

(از آن زمان که بزلف توست دل سرخوش)
(جفا نمی کشد از غم جفا نمی بیند)

(۸٦) * * *

دل اسیر خم آن طرهٔ طرار آمد عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد
در دل خستهٔ اشکستهٔ پر محنت وداع شور محشر ز فراق تو بدیدار آمد
آنکه از صومعه بیرون نهادی قدمی دیدمش دوش که سرمست ببازار آمد
هر کجا پای نهی پر شود از مشک وعبیر طرهٔ خم به خم طبلهٔ عطیار آمد
غمزهٔ شوخ تو ویران کن بنیان خرد نرگس مست تو خصم دل هشیار آمد
بلبل از چیست که مستانه کشد نغمهٔ وصل گر نه گل جلوه کنان باز بگلزار آمد
روزی آید که بما چار عزیزش دارند آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد
کاش باز آمدی آن عهد شکن از سر مهر خاصه اکنون که سرا حالی از آزار آمد
گر سلامت طلبی سر درون فاش مکن گرد منصور که جایش سر دار آمد
(چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش)
(قابل منظر او دیدهٔ بیدار آمد)

(۸۷) * * *

نوای نالهٔ از مرغزار می آید خروش تازهٔ از مرغ زار می آید
مگر که حادثهٔ رخ نموده است به گل که نالهٔ دل بلبل فگار می آید
بعندلیب بگوئید کم کند افغان که باز گل دمد و نو بهار می آید
عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم ز سیل اشك که بی اختیار می آید
ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد که این ستم بمن از روزگار می آید
نثار مقدمش از فرط شوق جان سازم بر آنکه مژده رساند که یار می آید
صدف درو گهر در نظر عزیز تراست گر آب دیده بچشم تو خوار می آید
غذای روح بود باده ایك بی رخ او بکام من چو قضا ناگوار می آید
(بجان اهل حسد آتش اوفتد سرخوش)
(ز بسکه نظم بخوشیت آبدار می آید)

(۸۸) * * *

لعل لب دلکشت مست شرابم کند ‌ ‌ شیوهٔ چشم خوشت جامه خرابم کند
خدمت ساقی کنم منت ساقی برم ‌ ‌ مست و خراب از مدام از می‌ناب کند
با همه خدمت که من از دل و جان میکنم ‌ ‌ از چه بجای عطا خواجه عتاب کند
بستهٔ این حضرت و سدهٔ این درگهم ‌ ‌ گر بغلامی قبول یا که جواب کند
آه که از فرقتش سوید درون آب چشم ‌ ‌ سوختهٔ آتش و غرقهٔ آبم کند
سلسله در گردن شیر فلک افکنم ‌ ‌ گر سگک این آستان خواجه خطابم کند
(تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که باز)
(خشم و عتاب آورد جور و عذابم کند)

(۸۹) * * *

امروز ترك چشمش با ما عتاب دارد
بی جرم و بی جنایت عزم عذاب دارد
جائی که کرده خورشید بر سدگیش اورار
مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد
از چشم اشکبارم چون دجله شد کنارم
درحیرتم که تا کی این چشمه آب دارد
اردی بهشت و بستان خرم‌تر از بهشت است
ساقی بسان رضوان بر کف شراب دارد
چون خرده بکنم من چون توبه اشکنم من
اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد
پامال ظلم گردد خون سیاوش آخر
زین فتنها که در سر افراسیاب دارد
مطرب بیك ترانه از سر ربوده هوشم
ساقی زیك پیاله عقلم خراب دارد

بر قصد دل ز ابرو نیلی کمان کشیده
بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد
(گفتا مگر که وصلم در خواب خوش به بینی)
(بیدار او که سرخوش بی‌دوست خواب دارد)

(۹۰) ***

جانانه است بر کف جام شراب دارد | یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد
برخیز و کام خشکم ترکن زساغر می | بر تشنه آب دادن بالله ثواب دارد
دریای چشم مدام ساقی مدام درده | تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد
یار آمد وهنوزش با ماسری گران است | ازخشم چین برابرو برلب عتاب دارد
بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش | حیف ازچنین جمالی کامدر نقاب دارد
تادیده دیدو دل خواست آن یار نازنین را | نه‌دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد
ما را ز دور ساغر ساقی خراب گردان | چون برخرابی ما گردون شتاب دارد
پیرانه سر دلم را سودای نوجوانیست | پیراست و باز در سر شوق شباب دارد
(سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد)
(ایزد دعای اورا گر مستجاب دارد)

(۹۱) ***

ز حسن روی توفردوس آیتی باشد | ز قامت تو قیامت کنایتی باشد
بناگزیر شود در کمند عشق اسیر | هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد
اگر نه بیر ستم دیده دوزدش معشوق | نه عاشق است که اورا شکایتی باشد
رهائی زدل خسته کی در آن خم زلف | گرت بحال غریبان عنایتی باشد
نفیر عشق و محبت نباشدش تقصیر | اگر شهید غمش را جنایتی باشد
هر آن طریق که نبود نهایتش پیدا | گمان مدار که آن را بدایتی باشد
(کسی ملول نگردد ز قصهٔ سرخوش)
(که شرح عشق توشیرین حکایتی باشد)

(۹۲) * * *

در سرکوی مغان آنکه مکانی دارد | خاطر آسودهٔ ز آسیب جهانی دارد
ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین | مسکن امنی و مأوای امانی دارد
شاد و غمگین مشو از سود و زیانی رسدت | هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد
با غم عشق گرانبار فند نیست شگفت | آنکه بردوش چنین بارگرانی دارد
چون شوی غره بعمر که فنائش ز قفاست | چون بهی دل به بهاری که خرابی دارد
از چمن باد صبا غالیه بو می آید | مگر از خاک در دوست نشانی دارد
در جوانی شود ار پیر نه جای عجب است | آنکه در سینه چو من داغ جوانی دارد
خواهی آزار نه بینی مکن آزار کسی | بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد
هر چمن سبزی و هر سبزه صفائی بخشد | هر گلی بوئی و هر مرغ فغانی دارد
گو به بیداد گر غافل جاهل که جهان | داور دادگر داد ستانی دارد

« تا سبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش »
« طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد »

(۹۲) * * *

دل در جفای دوست بغیر از وفا چه کرد
وان سنگدل بجای وفا جز جفا چه کرد

دانیم با بملک سلیمان همی رساد
در این میانه بیک دیار صبا چه کرد

در عالم وصل زهر فراقم بکام ریخت
دوران نه بین قدر چه نمود و قضا چه کرد

واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد
از بهر خلق بود برای خدا چه کرد

غیر از ملال و حسرت و زاری در این جهان
دانم چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد

داند کسی که مهر دل از من جدا نمود
[illegible] چه کرد

« سرخوش بکوی هجر توجان داد و کس نگفت »
« دردش چه بد طبیب که بود و دوا چه کرد »

(۹٤)

* * *

مه طلعتان که دعوی مهرو وفا کنند
هرگز نشد که کام دلی را روا کنند

هر سو که رو کنند بر آرند رستخیز
هر جا که پا نهند قیامت بپا کنند

چون میکنند دعوی مهرو وفا چرا
بر عاشقان غم زده جور و جفا کنند

با ما هر آنچه میکنی ای دوست خوشدلم
از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند

هر مفصلم زعشق تو فصلی کند بیان
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند

دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست
این درد را چگونه طبیبان دوا کنند

آنان که دیده‌اند اثر کیمیای عشق
حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند

زاهد مکن ملامت رندان می پرست
کز باده شست و شوی درون از ریا کنند

« منت پذیرم از کرم ساقیان بزم »
« گر ساغری به سرخوش مسکین عطا کنند »

(۹۵)

* * *

عاجز شدم از حساب کاغذ ور رحمت اکتساب کاغذ
گر جمع شود مرا مکاتیب ترتیب شود کتاب کاغذ

با این همه نامه آن جفا کیش ننوشت مرا جواب کاغذ

(ننوشتن نامه خود جواب است)

(سرخوش چه کنی حساب کاغذ)

(۹۶) ＊＊

صف زده مژگان سیاهش نگر یکسره یک دشت سپاهش نگر

در خم ابروش دهد جای دل سایهٔ شمشیر پناهش نگر

قامت چون سرو بلندش ببین طلعت رخشنده چو ماهش نگر

برد دل و دین من از یک نظر فتنهٔ فتان نگاهش نگر

از عرب آمد ز عجم دل ربود دلبری و قدرت و جاهش نگر

اژدر موسی است دو گیسوی او مار سیه زیر کلاهش نگر

(سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق)

(روز سیه حال تباهش نگر)

(۹۷) ＊＊＊

دل شکستهٔ مجروح خسته بی تقصیر

شکار طرهٔ خم در خم تو گشته اسیر

قرار یافت دلم چون بزلف او پیوست

علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر

ز عشق طلعت لیلی وشان شدم مجنون

کنون چه چاره کنم چیست عاقلان تدبیر

مزن بخیل خرابات طعنه از ره جهل

که گشته از ازل این قوم را چنین تقدیر

ز سنگ خاره سبق میبرد دل یار

عجب مدار گر آهم نمیکند تأثیر

بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم
گرم بجان رسد از نوك غمزه ات صد تیر

نگشته مسئلهٔ حل ازین کبود ورق
بقدر فهم کند هر کس آیتی تفسیر

خلاص اگر طلبی زاهد از عجب و ریا
در آب میکده ار خم باده کن تطهیر

(سرخوش آنچه زهجر رخ تو میگذرد)
(صد رساله نگنجد اگر کند تحریر)

(۹۸) * * *

بیار باده که نزدیست حالی ار اعیار — حبیب در بر و طالع بکام و دولت یار
دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد — که دلبرم بوداز مهر مونس و غمخوار
بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و می — نوای بلبل و بوی گل و فغان هزار
بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی — نغمه بلبل شیدا بسان موسیقار
کند بدیدهٔ حسرت نظرا گل نرگس — زند ز آتش غیرت شرر بجان گلنار
نشاط گریهٔ مستی بنفشه را لب جو — چنان نموده که جوئیش میرود بکنار
کنون علاج غم دل زمی چرا نکنم — که شیخ میدهد از مهر جرعهٔ دستار
من ار خطای کنم با عطای حق هیچست — که کاه را بر کوه کی بود مقدار

(مدامت چه اثر در سخن بود سرخوش)
(که عقل و هوش رباید زمردم هشیار)

(۹۹) * * *

صبح است و میوزد زچمن باد مشکبیز — شد بوستان بهشت چه خسپی ندیم خیز
برچین اثاث زهد و در افکن بساط عیش — سرکن سرود عشرت و ریز باده می ریز
چشم امید من نبود جز نکوی او — مشتاق کعبه چون نکند روی در حجیز
گفتار دلکشم چو نگاریست بی نگار — افکار ساده ام چو عروسیست بی جهیز

افروزش ار کنند پی قتلم اشارتی — من سر بصد شعف سپارم به تیغ تیز
با عشق عقل را نبود نیروی مصاف — با باد پشه را نبود قدرت ستیز
چون من اسیر و خسته نباشد بکوی عشق — نه طاقت قرارم و نه قوت گریز
گر در قیامتم نظر افتد بروی تو — برپا کنم ز شوق دو صد شور رستخیز

(سرخوش بعاشقی تو ز پروانه کم مباش)
(پروانه جان بسوز و مکن ز آتش احتریز)

(۱۰۰) ✽ ✽ ✽

بیار ساقی از آن بادهٔ طرب انگیز — که تا در افکنم آتش بخرقهٔ پرهیز
بخیل دردکشان جام می بیایی ده — بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز
دلم ز صومعه بگرفت و قصهٔ زاهد — بگوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز
من از فراق تو پروا ندارم از محشر — که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز
بیار راه بجویم بصد هزار حیل — بدوست دست بیابم بهیچ دست آویز
بر آستانهٔ طاعت بنه سر تسلیم — رضای حق طلب و از قضای او مگریز

(ز شعلهٔ سخن آبدار خود سرخوش)
(بزن بخرمن اهل مجاز آتش تیز)

(۱۰۱) ✽ ✽ ✽

به تیر غمزه دو چشمم بدوخت همچون باز — که دیده می نکنم جز بروی خویش باز
ورت عالم فانی بخور که طایر جان — به آشیان بقا زین قفس کند پرواز
بشکر آنکه جهانت بکام میباشد — ز لطف خاطر نومید خستگان بنواز
همیشه نعمت گیتی میسرت بشود — مدام بخت مساعد نباشدت دمساز
ترا که روز بعشرت گذشت و شب به طرب — ز زور من چه خبر داری و شبان دراز
مرا دلیست لبالب ز غصه لب خاموش — جهان بشورم اگر قصهٔ کنم آغاز

(چو سرخوش از بد و نیك زمانه لب بربند)
(خوش باش و مرن دم که نیست محرم راز)

(۱۰۲)

* * *

گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
عنکبوتی را ندروی در نظر آید مگس

آنچنان کز تخت شاهی خسروی شادان بود
شادمان از بخت خود باشد بشب گردی عسس

چون نباشم من غمین کز همرهان ماندم جدا
چون ننالد طایری تنها اسیر اندر قفس

لرزدم پیوسته دل در این رباط بی ثبات
گه ز آوای رحیل و گه زغوغای جرس

نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب نشاید زندگانی زین سپس

جز خیال خوبرویان نیست در دل آرزو
جز وصال مه جبینان نیست در جانم هوس

(سرخوش اندر خرمن آزادگان آتش زند)
(گر برارد همچونی از سینهٔ سوزان نفس)

(۱۰۳)

* * *

در کوی خرابات آ شاد از غم دوران باش
وارسته ز محنت شو آسوده ز حرمان باش

بی وسوسهٔ زاهد بی دغدغهٔ خاطر
پیمانهٔ می درکش بر همزن پیمان باش

جمعیت اگر جوئی از تفرقهٔ ایام
چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش

تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن
مقصود حبیبان شو محسود رقیبان باش

گر گنج غنا خواهی اکسیر قناعت جو
جاکر خاقان شو نه بندهٔ آقان باش

زان پیش که بر گردد پیمانه ات از ایام
پیمانهٔ می درکش سرمست و غزلخوان باش .
در کاخ سپنجی چند پژمرده و غمناک
در شاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش
(سرخوش اگرت جانان خوشدل نمود از وصل)
(فرمان بپذیر از جان دلخستهٔ هجران باش)

(۱۰۴) * * *

دست رس خورشید را نبود بعطف دامنش
بسکه خوبان صف زدند اندر صف پیرامنش
چشم مستش دل ز دست شیرمردان میبرد
تا نه پنداری که رامست آهوی شیر افکنش
کور شد یعقوب از بس درغم یوسف گریست
کو بشیری تا رساند مژدهٔ پیراهنش
آنکه در سودای او عمرم سراسر در گذشت
سرگران از چیست یارب می ندانم با منش
مو شکافی بین که عیسی را بجرم چاره‌ای
جستجو کردند سر تا پای یک سوزنش
یار سنگین دل که نی در زاری کس بشنود
کی کند تاثیر آهم در دل چون آهنش
(آنکه از هجرش گریبان تحمل چاک شد)
(سرخوش اندر برکشیدی کاش چون پیراهنش)

(۱۰۵) * * *

بر در دیر مغان مغبچهٔ دیدم دوش
که ربود از کف من دین و دل و طاقت و هوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کمانی در دست
هم ز موی سیه افکنده کمندی بر دوش

گفتمش نکتهٔ از عشق بیان کن فرمود
هرچه جز طاعت معشوق از آن چشم بپوش

گفت معشوق گر از روی جفا نیش زند
عاشق آن است که از نیش برد لذت نوش

خواهش بند دگر زان لب شیرین کردم
کرد اشارت که خموشی ادب آمد خاموش

گفتمش تیغ زنی بر سر و گوئی که منال
گفتم آتش فکنی در دل و گوئی که مجوش

(گفت سرخوش خمش افسانه مگو حیله مجو)
(بچه شو چند چو حامان کنی افغان و خروش)

*** (۱۰۶)

مگر که دایه فرو ریخت شهد در دهنش · بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش
چرا ز شرم رخش جامه گل به تن ندرد · که غنچه وا شده دلخون ز تنگی دهنش
بود کنار و برش چون بنفشه مشک فشان · مگر ز برگ گل آگنده اند پیرهنش
خدنگ سینهٔ عشاق ناوک نگهش · کمند گردن مشتاق زلف پر شکنش
بساط عشرت خسرو خوش است با شیرین · هلاک اگر نکند بیر آه کوه کنش
مسافری که بکوی غم تو بار افکند · بهیچ روی دگر یاد ناید از وطنش
ز سیر باغ دل خسته را فراغ آمد · که چون تو سرو جوانی نرسته از چمنش
چه پیکریست خداوا که پای مردم چشم · که اطاره بلغزد ز صافی بدنش
بیك نظر دل زاهد چرا ز کف ببری · که تا خجل کنی از زهد خشک خویشتنش
دگر ز عشق تو ناصح ملامتم نکند · اگر غمت بنشاند شبی بروز منش

(عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را)
(دود جهد سپس از مرگ شعله از کفنش)

(۱۰۷) ***

اثری شادی و غم را نبود در دل ریش
با غمش بی‌خبرم من زغم و شادی خویش
آنقدر از پی روزی مده آزار بخویش
که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش
از خیال لب نوشین تو شبهای فراق
میزند بر تن من هر بن موئی سر نیش
با غم عشق تو آمیخته جانهای فگار
در خم زلف تو آویخته دلهای پریش
چشم مخمور تو بر جان زندم تیر هلاك
لب شیرین تو ریزد نمکم بر دل ریش
پیش و پس میگذرد قافلهٔ عمر ولی
کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش
خون شد از نالهٔ زارم جگر دشمن و دوست
سوخت بر حال فگارم دل بیگانه و خویش
ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر
کز قناعت زده پا بر سر عالم درویش
مهربانی نکند شاه ستمگار به خلق
پاسبانی چو کند گرگ بداندیش زمیش
کیش و مذهب اگر آیینه ایشیع تو راست
بعد ازین من نکنم پیروی مذهب و کیش

(سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش)
(و آنکه بد گفت تورا در حق او نیك اندیش)

(١٠٨) * * *

نصیحتی کنمت سود مند بکشا گوش
شرف اگر طلبی در جهان بدانش کوش
مزیتی که بشر را بحیوانور باشد
همین فضیلت علمست وعقل و دانش و هوش
نسب چه سود کسی را که نیست فضل وهنر
خوش است این سخن اما بگوش نکته نیوش
ز طالع کج و اندوه فقر من چه خبر
تورا که بخت بکام است و یار در آغوش
چو خواهی از غم وقید جهان شوی آزاد
مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش
بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق
که عندلیب نگردد بفصل گل خاموش
ز عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز
چو بلبلان شب و روزم بود فغان وخروش
بزخم نیش تحمل نبایدش ناچار
کسیکه میطلبد در زمانه لذّت نوش
(نشد ز مدرسه سرخوش مراد دل حاصل)
(خوشا سرای مغان و صفای باده فروش)

(١٠٩) * * *

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش
که از غم تو نگردد فلك ز عادت خویش

بنوش باده و مشنو حدیث واعظ شهر
که واقف است پس از این نفس چه آید پیش

ببرد دین و دلم آن دو طرهٔ طرار
بخست جان و تنم آن دو چشم کافرکیش

چه شورها که مرا در سر است چون فرهاد
از آن نمک که ز شیرین لبیست بر دل ریش

نصیحتم مکن ای خواجه در غم عشقش
که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو
که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش

اجل رها نکند آستین شاه و گدا
قضا امان ندهد بر توانگر و درویش

ز انعکاس صدا این دقیقه خوش دریاب
که هرچه میشنوی گفت تست بی کم و بیش

(دل از خیال تو حاشا که بر کند سرخوش)
(ز بیم جور رقیب و جفای بد اندیش)

(۱۱۰) * * *

سخت بیمار شدم از نگه بیمارش — ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش
گرچه آزار دل عاشق جهانی طلبد — هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش
یارب از چیست که در میکده غم راه نیافت — مگر از خاک بهشت است گل دیوارش
غافل از شعبدهٔ چرخ ستمگار مباش — که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش
ساقی ار شود ایام تورا رام مناز — گرم تا شام نمانده است کسی بازارش
همچو منصور شود زیب سردار سرت — پیش نامحرم اگر فاش کنی اسرارش
شیخ کز وسوسه جام می رندان شکند — ترسم آخر گرو باده رود دستارش

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود کاین همه شهدوشکرمیچکد ازمنقارش
(جام می نوش و مخور غصهٔ بیجا سرخوش)
(تا جهان بوده چنین بوده بما رفتارش)

(١١١) * * *

فغان زان زلف حلقه حلقه بردوش که کرده عالمی را حلقه در گوش
بجز زنجیر زلف آن پریوش ندیده هیچکس جادو زره پوش
شب و روزم سوی آسمان دست که تا دستی کشم باوی در آغوش
سخن گویان بوصفش مات و حیران سخن‌رویان زحسنش‌مست ومدهوش
خضر گر دیدی آن لعل روان بخش نمودی چشمهٔ حیوان فراموش
شراب پخته خامان را نشاید مده جز پخته را کافتاده از جوش
بیا مطرب سرودی تازه کن ساز برو واعظ دگر بیهوده مخروش
نثارت میکنم جان گرامی بمن زین بیش احسان یار مفروش
(کنون سرخوش بشادی بگذران عمر)
(چه سود از ذکر یار و قصهٔ دوش)

(١١٢) * * *

زاهد و صومعه و سبحهٔ صد دانهٔ خویش
من و جام می و وصل رخ جانانهٔ خویش
شیخ از باده دهد توبهٔ بیهوده مرا
من نه پیمان نکشم دست ز پیمانهٔ خویش
عشق لیلی وشیم شیفته چون مجنون کرد
تا چه آید بسرم از دل دیوانهٔ خویش
گر وفا عادت معشوق نبود است چرا
شمع گریان بود از حالت پروانهٔ خویش
با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم
این شرف دارم ازین همت مردانهٔ خویش

غوطه ور آمده در لجهٔ خون مردم چشم
تا بدست آورد آن گوهر یکدانهٔ خویش

کنج درویشم و گنج قناعت حاصل
شکرها دارم ازین طالع شاهانهٔ خویش

ای دل از خاطر آسوده بسالم طلبی
پای بیرون منه از گوشهٔ کاشانهٔ خویش

عندلیبان شما سیر گلستان خوش باد
جغد را باز گذارید به ویرانهٔ خویش

ساقیا درده از آن می که بشادی فکنم
بر فلک غلغله از نعرهٔ مستانهٔ خویش

(هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید)
(زاهد و صومعه و سرخوش و میخانهٔ خویش)

* * * (۱۴۳)

من نمیگویم چو مجنون بیخود و دیوانه باش
چون ببزم دوست ره بردی ز خود بیگانه باش

نادم از سرکش مزن چون میزنی منصور وار
از برای دادن جان چابک و مردانه باش

میرباید دل ز دست و هوشت از سر میبرد
با خبر از فتنهٔ آن نرگس مستانه باش

در هوای دانهٔ خال از خطش ایمن مشو
بنگر اول دام و آنگه در خیال دانه باش

یار شمع عارضش چشم طمع ایدل بپوش
یا که بی‌پروا بجان باری تو چون پروانه باش

از طواف خانهٔ گل حل مشکل کی شود
چشم دل بگشای و در تحصیل صاحب خانه باش

(چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی)
(یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش)

(۱۱٤) * * *

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جمالش
هرچه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش
جلوهٔ آن قامت موزون که باد از چشم بد دور
وه چه خوش بودی نبودی تا قیامت گر زوالش
در نظر سهل آمد اول کار و بار عشق باری
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مآلش
خونم از دل گر بریزد غمزهٔ خونخوار جانان
از دل وجان میکنم خون دل خود را حلالش
آنکه عمری از غم هجران ملولم داشت یارب
تا ابد هرگز مبادا از غم دوران ملالش
من نه آن باشم که گردم شاد بی یادش زمانه
حاش لله گر کنم آنی تغافل از خیالش
(سرخوش و کوی مغان وجام دردآلود زاهد)
(بر تو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش)

(۱۱۵) * * *

هرکه وررد بخط و خال نکویان اخلاص
دیگرش نبود ازین دانه و این دام اخلاص
چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی
گوئیا نبودش اندیشه ز دیوان قصاص
نه چمن مژده ز وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح بخش ز سنوبر رقاص

شکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش
عام هرگز نبرد صرفه ز بدگوئی خاص

نا امیدم مکن از دایرهٔ رحمت خویش
زانکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص

جام می‌ را دم عیسی مگر آمیخته اند
که دل مردهٔ ما زنده نماید بخواص

(حیرت از شعبدهٔ چشم تو دارد سرخوش)
(که دل از وسوسه چون شیفته کند باوسواس)

(۱۰۶) * * *

گر بکشی بدرد وغم ور برسی بداد و عرض
حکم بهرچه میکنی طاعت امر است فرض

محنت قرض بشکند پشت هلال روزگار
بکشد فقرم ار کشد به که شوم دوچار قرض

تاکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم
فکر مهندسی در آن ره نبرد بطول و عرض

ای که ز کبر آسمان در نظرت بود حقیر
باش که تا زمانه ات خاک کند بزیر ارض

(شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل بیان)
(قصهٔ حال بیکسان تا که رساندت بعرض)

(۱۰۷) * * *

نقطهٔ خال عارضش وه چه نکوست گرد خط
جلوهٔ خط فزون شود چونکه فزودش نقط

سر بهوای کوی او مرغ دلم نمی پرد
لیک دیار آشنا راه نمیکند غلط

در حور آتش عمش طمع سمندری سرد
چند در آب میزنی لاف شناوری چو بط

کشتی صبر بشکنند عاقبتم ز موج اشک
سکه زدیده ام رود سیل سرشك همچو شط

خط مبارکش بود مایهٔ افتخار من
گر ننویسدم سلام ار بفرستدم سقط

قرب حضور بایدت شیوهٔ راستی گزین
سدهٔ بیگناه را خواجه براند ار سخط

﴿ روز نشاط و خرمی مغتنم است سرخوشا ﴾
﴿ غصهٔ دل فزون مکن قصه مگوی زین نمط ﴾

(۱۱۸) * * *

مکن ملامتم از عشق گلرخان واعظ — مزن بجان من آتش ازین بیان واعظ
تو و شراب طهور وقصور وحور بهشت — من و نگار و می و کنج بوستان واعظ
ریا مورز و بسا لوس راه خلق مزن — برو بترس ز خلاق عیب دان واعظ
بواعظان ریا نیست روی این گفتار — که بیخبر ز خدا هست آنچنان واعظ

﴿ بدین فسانه و افسون چه خواهی ار سرخوش ﴾
﴿ فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ ﴾

(۱۱۹) * * *

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع
که سربسر همه قهر است و مکر و کین و نزاع

مخوی ازین خم نیلی شراب عیش و طرب
که باده اش ندهد نشئه جز خمار و صداع

روز حشر که پاداش نیك و بد بخشند
چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع

حدیث دوزخ و محشر که خلق میگویند
نمونه ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدیدن رویت چگونه تاب آرد
که آفتاب کند خیره چشم را بشعاع

عشق نصیحت من ای شیخ تار حیله متن
که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع

(بخوان ز گفتهٔ سرخوش تو این غزل مطرب)
(کزین سرود شود زنده جان اهل سماع)

* * *

(۱۲۰)

چو غنچه با دل خونین و سینهٔ پر داغ
مرا شگفته نشد خاطر غمین زین باغ

سموم قهر فلك بین که ناگهان بربود
گل مراد زدستم نهاد بر دل داغ

ترا چه راحت ازین بزم و از چنین ساقی
که نیستش بجز از زهر جانگزا به ایاغ

بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ
و زین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ

دلم پرآتش و چشمم پر آب همچون شمع
درون پر اخگر و دودم رود زسر چو چراغ

مراست منطق شیرین فصیح چون طوطی
ربخت تیره شدم گر چه همنفس با زاغ

(بیان سرّ معمایست گفتهٔ سرخوش)
(که از زبان خرد جامه میکند املاع)

* * *

(۱۲۱)

در سر کوی ایصنم چون مژه ات کشیده صف
عزدگان خسته دل بچشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نمایمت سپر
ور همه تیر میزنی دیده نمایمت هدف

تا که بکوی دلبران بار فکند خاطرم
راه امید بسته شد بر رخ من ز هرطرف

گر دل و جان طلب کند دلبر ناز پرورم
دل دهمش بصد شرف جان دهمش بصد شعف

تا که میسرت شود جام می و نی جوان
دست مکش از آن رها دامن این مده زکف

بی خط سبز دلستان یا نهم ببوستان
خوش نکنم خیال خود چون حیوان بمرعلف

نقد حیات را عبث صرف هوا چو میکنی
در سر آرزو مکن عمر عزیز را تلف

شحنهٔ شهر میکند خدمت ما بجان و دل
مطرب بزم میزند قصهٔ ما بچنگ و دف

مست و خرام وخجل خسته درون شکسته دل
کیست زخیل عاشقان در خور اینهمه شرف

(چون سروکار سرخوشا روز جزاست باخدا)
(باك مدار از خطا باده بنوش و لاتخف)

* * * (۱۲۲)

بر آن سرم که اگر همرهی کند توفیق
دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق

روا بود که دهی صد جان بقیمت می
سزا بود که کنی جان و دل نثار رحیق

مرا که خرقهٔ تقوی است رهن باده چه سم
گرین زنان بر سرم سود هسا علی التحقیق

ز شوق لعل لبت گر تنم ربوده توان
ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق
بیاد زلف تو شب تا بصبح بیدارم
ربوده خواب خوش از چشمم این خیال دقیق
مباش غره بدین پنج روزه نوبت عمر
که پاک پیک همه رفتند همرهان طریق
(زباده توبهٔ سرخوش بود محال که عمل)
(بدین تصور بیجا نمیکند تصدیق)

(۱۲۳) * * *

رخان دمار بر آورد روزگار فراق
شکست پشت تحمل مرا زبار فراق
زخاک رهگذرم فرق کس نیارد کرد
نشسته بر سر و رویم ز بس غبار فراق
چه آتشی که نیفروخت در دلم هجران
چه شعله که بجانم نزد شرار فراق
شکسته دلتری از من مجو بوادی غم
زمن فگارتری نیست در دیار فراق
(بگفت سرخوش و هرکس شنید گفت آمین)
(خدا کند که نگردد کسی دوچار فراق)

(۱۲٤) * * *

جمال وی نتوان دید جز بدیدهٔ پاک
که پاک دل کند این نکتهٔ لطیف ادراک
کنون ز گردش ساغر چرا نباشم خوش
که دور ماه بسر آید ز گردش افلاک

من آزمایش در تقوی بروی خود بستم
که دیده باز نمودم بروی دختر تاک
چو خاک پست شدم سایه بر سرم نفکند
ازین سپهر بچکنم گر بسر نریزم خاک
بغیر پاسخ تلخش که همچو قند بود
کسی ندید که طعم شکر دهد تریاک
بروزگار ستمکار دل منه زنهار
که عاقبت شوی از جور روزگار هلاک
(چو سرخوشت سود بندهٔ وفا کیشی)
(مشو ملول ازو بی سبب جهات و فداک)

(١٢٥) * * *

زآینهٔ دل چو زدودیم رنگ — عکس رخ یار برافروخت رنگ
پیش تو شرمنده نکویان روم — از تو خجل ماه رخان فرنگ
سرو که دیده‌است بدین آب وتاب — گل که شنیده‌است بدین بوی ورنگ
مردم چشمت پی تاراج دل — تیرو کمان زابرو و مژگان بچنگ
عشق تو درهرسری افکند شور — عقل ودل و دین شد و نام وننگ
کیست هم آغوش تو هنگام صلح — کیست هم آورد تو هنگام جنگ
چند کنی از پی صیدم شتاب — چند کنی در پی قتلم درنگ
هست برت صاف تر از آینه — هست دلت سخت‌تر از خاره سنگ
(تا دهن تنگ تو سرخوش بدید)
(چون دهنت شد دلش ازغصه تنگ)

(١٢٦) * * *

رموز عشق چه داند مدرس معقول — بیاو درس جنون یاد گیر از بهلول
بتیغ وی سر وجان دادم و سرافرازم — چه قابلیست که شاکر بود ازو مقتول

تورا بمجمع دیوانگان عشق چکار — مگر حکیم درین خانه قصه از معقول
بحسن خلق توان برد دل نه حسن جمال — که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول
بصدق کوش اگر وصل دوست میخواهی — بدین وسیله مگر رهبری بکوی وصول
بیا بترک هوس کوش و جام عشرت نوش — کزین جهان نرسد آرزوی کس محصول
(صفای قلب چو سرخوش ز بزم رندان جو)
(مشو فریفتهٔ مکر واعظان فضول)

(۱۲۷) * * *

دل از غم زار و من زار از غم دل — شده کار من و دل هردو مشکل
نه دلداری که برباید دل از من — نه غمخواری که بزداید غم از دل
وطن با قدسیانم بود در عرش — که آوردم درین ویرانه منزل
جهان مار است خصم حیله اندوز — ز جان ما بر عدوی خویش مایل
بناچار از جهان چون بایدت رفت — ندارد غصه و افسوس حاصل
ازین ویران سرا بردار خرگه — ورین ویران بنا بربند محمل
عبث خواهی وفا از دور گیتی — چه میجوئی شفا از زهر قاتل
سبکساران همه در ره نوردی — تو با بار گران افتاده غافل
(بشادی می خور و سرخوش بخور غم)
(که غم خوردن نباشد کار عاقل)

(۱۲۸) * * *

در هیچکس نباشد این حسن و این خصایل
حیران این جمالم مدهوش این شمایل
کوشش چه سود بخشد با این کشش که داری
جان سوی ست راغب دل سوی ست مایل
دعوی فضل و دانش با عشق از فضولیست
چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضائل

مشتاق وصل جانان اندیشه اش ز جان نیست
جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل

تا از معلم عشق درس جنون نگیری
حاشا نگردد آگه از درك این مسائل

چون با نیازمندی سوی تو رو نیارم
ای کعبهٔ خلایق وی قبلهٔ قبایل

تا آنکه از حمایت عمریست دلفگارم
مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل

از دل تورا هوادار باشم بصد وسایط
از جان تورا طلبگار باشم بصد وسایل

(سرخوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید)
(در گردن تو گردد دستش اگر حمایل)

(١٢٩) ***

ایشوخ پریچهرهٔ پاکیزه خصایل — در وصف تو حیرانم و این شکل و شمایل
حاشا که چو روی تو به بینند جمالی — گر در همه آفاق بگردند و قبایل
در مهر تو آسوده ام از نقل براهین — در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل
بردار حجاب از رخ و بگذار که بینند — صاحب نظران روی تو بی حاجب و حایل
در کوی تو کس راه نجوید بوسایط — بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل
گر سر برود در سر سودای تو لیکن — از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل
محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین — مپسند که غمگین رود از کوی تو سایل
در نزد تو سودی نکند دعوی دانش — پیش تو فضولی بود اظهار فضایل
دلهای نکویان همه در عشق تو مفتون — جانهای عزیزان همه در مهر تو مایل
ایشیخ بیا مسئلهٔ عشق بیاموز — تا آنکه شوی با خبر از درك مسائل

(از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش)
(کاین علم نه علمی است که گنجد برسائل)

(۱۲۰) * * *

ایصورت زیبایت زینت ده هر محفل — کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل
در پای تو جان دادن بسیار بود آسان — از دست تو جان بردن بسیار بود مشکل
خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان — گر زانکه قبول افتد این هدیهٔ نا قابل
غافل نشود جانا یك لحظه دل از یادت — گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل
ای ناصح خیر اندیش بگذار مرا با خویش — من غرقهٔ بحر غم آسوده تو در ساحل
تا چند دهی پندم تا چند نهی بندم — حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل
دل خسته و محزونم آشفته و مفتونم — سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل
در راه وفای تو عمری بهوای تو — با جور و جفای تو کردم بعبث باطل
گر رهرو تو نوشاند خدمت کنم از ساقی — ور تیغ تو افشاند منت کشم از قاتل
هر جا که حریفانرا آسایش و عیشیست — افسانهٔ ما باشد آرایش آن محفل

(پروانه صفت سرخوش دلسوزد و جان بازد)
(چون شمع بر افروزی گر چهره تو بی حائل)

(۱۲۱) * * *

نه دل کناره ز غم جوید و نه غم از دل — علاج درد دل عاشقان بود مشکل
ز عشق ذلت خاصی که یافتم اینست — به پیش یار شدم خوار و نزد خلق خجل
بلا همی رسدم بر سر بلا هردم — مگر بلاشده مخصوص جان من نازل
زمانه گر کنندم خاك رهگذاری دوست — گمان مدار که مهر مهت ز دل شود زائل
کدام کس که تورا نیست واله و مفتون — کدام دل که تورا نیست شایق و مایل
ز تیغ روی نتابم اگر توئی سیاف — ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل
فلك بکار کین است و ما بدو واله — اجل بقصد هلاك است و ما ازو غافل
غریق بحر عمیقی شدم که کشتی نوح — گرم سفینه بود نا امیدم از ساحل

(ز آتش دل سرخوش ز می فشان آبی)
(که غیر باده نشوید غبار غم از دل)

(۲۲۲) * * *

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم
به تولای تو فارغ دلم از نار و نعیم
چند زانداز برون دولت گیتی طاق
پای هرگز مکش ایخواجه فراتر ز گلیم
پشت پا گر به دو عالم زند الحق که سزد
آنکه در خاک سر کوی تو گردید مقیم
نگشاید گره از پای دلم دست خرد
مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم
فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط
ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم
سخره بر من چکند صیرفی از روی محك
طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضجیم
زانکه این نقد نه نقدیست که گیرند عیار
زانکه این طبع نه طبعیست که خوانند سقیم
غیر موسی که برآرد ید بیضا از جیب
عیسئی باید تا زنده کند عظم رمیم
می مطبوع کهن از کف معشوق جوان
چون برغبت نخورم گرچه گناهیست عظیم
(با عطایش ز خطا باك ندارد سرخوش)
(از گنه غم نخورد با کرم رب کریم)

(۱۲۳) * * *

قتیل خنجر مژگان امبتان نکوییم
اسیر سلسلهٔ شاهدان برلسله موییم

چه داغها که مرا بر دل است از غم عشقش
چرا چو نی نخروشم چرا چو تار نمویم
ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم
بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم
غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم
بکاست حسرت رهی تا برد بدانب سر کویم
مرا چه باك ز مستی که دیده شحنه مکرر
بدست شیشه و جامم بدوش خم و سبویم
بگفتمش زچه خستی دل آنکسی بچه بستی
اشاره کرد بچشمم بغمزه گفت به مویم
(علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد)
(حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو پویم)

(۱۲۴) ＊ ＊ ＊

دوش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم — عهد و پیمان بشکستم سر پیمانه شدم
بی سبب راه جنون می نگرفتم در پیش — از پی سلسلهٔ موی تو دیوانه شدم
بی جهت بر سر آتش نگشودم پر و بال — شمع رخسار تورا دیدم و پروانه شدم
ره ندادم ببر خویش ز بیگانه و خویش — یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم
جای در خیل گدایان درش داد مرا — تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم
عقل و دانش زمن خسته مدارید طمع — کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم
(گرچه دیوانه بدم سرخوش ازین پیش و لیك)
(تا بمیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم)

(۱۲۵) ＊ ＊ ＊

در آتش عشق پخته گردد خام — رهد از قید ننگ و از غم نام
از پی طوف کعبهٔ کویش — عاشقان جامه بر ندارد احرام

هوس خال عارضش منما کاشکار است دانه پنهان دام
شده باروی و موی او بزار کافر ازکفر و مسلم از اسلام
مطربا چنگ در فکن دو چنگ ساقیا خیز و ریز باده بجام
چون ز آغاز مشتقیم از حق هم بحق ملحقیم در انجام
محمل عشق حای خاصان است نه مقام عوام کالانعام
سرکه دروی نه شورشیریست مبتلا به علت سرسام
(سرجوش از این سرود روحانی)
(عارفان را ز دل برد آرام)

* * * (۱۳۶)

کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم
تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گزیرم
گر کشی بر پای دارم بندهٔ خدمت گذارم
ور کشی با تیغ و تیرم چاکری منت پذیرم
پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم
ایکه میگفتی ز پا افتادگان را دستگیرم
پنجه با سرپنجه ات اشوخ نتوانم فکندن
زانکه بازوی تو از فولاد و من مشتی خمیرم
تا هوای کعبهٔ کوی تو دست آویز جان شد
زیر پا خارمغیلان پرنیان گشت و حریرم
چشم از رویت نپوشم دل زمویت بر نتابم
گر همی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم
ننگ آید از جهانم گرچه اس بی نام و ننگم
عار آید از شهانم گرچه درویشی فقیرم

فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی
قانع از برد یمانی گشته با فرشی حصیرم
(گوئیم سرخوش چرا در نوجوانی پیر گشتی)
(چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم)

(۱۲۷)

* * *

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم
آتشم بر جان بیانی آتشین ایلی دلیلم
بر خیالی آذر ارشد آذر عرورد گلشن
بر من این آذر چه خواهد شد که باشد از خلیلم
از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
میبری تا چند از ذکر خلد و سلسبیلم
سر اسودای کسی دادم که در بزم حضورش
می نشاید ره بود پیغامبر گر جبرئیلم
قصهٔ مژگان و تیر غمزه اش بامن مگوئید
من ازین خنجر هلاکم من ازین پیکان قتیلم
لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم
نکتهٔ درمای و فارغ کن زقید وال و قیلم
یا رها از بند غم کن یا خلاص از قید جانم
ای طبیب خسته حالان رحم بر حال علیلم
خسروی شیرین زبانم منکه در عشقت زبونم
خواجهٔ آزاد گانم منکه از حورت ذلیلم
آن چنان کز حسن وخوبی نیست درعالم نظیرت
همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیلم
(نظم را طرز ملاحت گرچه ختم آمد اسرخوش)
(با چنان ملق و فصاحت مرث در اوصاف نیلم)

(۲۲۸) ❊ ❊ ❊

ای ابر کرم رحمی من تشنهٔ بارانم
وی بحر عطا موجی من خستهٔ عطشانم

در عشق تو ای لیلی کت نیست بما میلی
سرگشته تر از مجنون در کوه و بیابانم

یاقیك زیبا وی شاهدك رعنا
پیمانه مرا پیما کاسوده زپیمانم

با چنگ و نی می ده بر یاد لب وی ده
رندانه بپایی ده چون مست غزلخوانم

گر مستم و بیخویشم از شحنه نیندیشم
چون محتسب افکنده است صد بار زندانم

در خواب شبی دیدم گیسوی پریشانش
زان خواب پریشان من پیوسته پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوهٔ سبحانی
در وصف تو من مانم در مدح تو حیرانم

درعشق تو مشهورم ور روی تو مهجورم
دل خسته و رنجورم افسرده و پژمانم

کردم اگر از جورت من شکوهٔ بیجائی
زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم

واعظ اگر از عشقش دانی سخنی بر گو
کافسانه و افسون من افزون ز تو میدانم

(شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد)
(گر فهم سخن داری دانی که سخندانم)

(۱۳۹) * * *

بحر غم را کشتی از ساغر نگار افگنده ایم
رخت از گرداب محنت بر کنار افگنده ایم

گنبد مینا بحسرت بگردد در بزم ما
تا زمینائی بجام زر نگار افگنده ایم

هرچه با زاهد سخن گفتیم در اسرار عشق
تخم دانش در زمین شوره زار افگنده ایم

تا بآب می ز دل شستیم زنگ اعتبار
آتش اندر خانه اهل اعتبار افگنده ایم

در نظرها سخت بی قدریم همچون آب چشم
خویش را ازچشم خلق روزگار افگنده ایم

در دهان اژدهــا از کاهلی بردیم دست
بچه تا در حلقهٔ گیسوی یار افگنده ایم

گفتمش خوش میچمی در بوستان خندید وگفت
سایهٔ بر فرق سرو جویبار افگنده ایم

(همرهان رفتند سرخوش ما چرا ناصد امید)
(اندرین ویرانه چون دیوانه بار افگنده ایم)

(۱٤۰) * * *

یاد زلفش جز پریشانی نیــارد در دلم
زان پریشان حالی و سرگشتگی را مایلم

وعده ام دادی شبی روز آوری نامن هنوز
روز وشب در انتظار این خیــال باطلم

سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین
زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم

فرقهٔ دیوانه خواندم گروهی عشقباز
عاقلان دانند من در هر فنونی کاملم

یکجهان شور افگنم اندر محبت فرهاد وار
گر نگردد اطاعت ای شیرین شمایل شاملم

میکشم راه و مدین لاغرتنی بار فراق
کز امید وصل دویت زین تحمل غافلم

ای بت خورشید منظر یکشبی مانند روز
برفروز از روی همچون ماه تابان محفلم

یارب اندر لجهٔ غم آهم از سر در گذشت
کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحلم

راه بیرون رفتنم زین بعد میباشد محال
گرچه مرغی زیرکم پا بست دامی مشکلم

نام نیک ار بایدت با زشت نامان کم نشین
کاین بیان نیک را از نکته سنجان ناقلم

(با دل پر خون که سرخوش دارد از آسیب عشق)
(بی عجب کز بعد مردن گل بروید از گلم)

* * * (۱٤۱)

مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم — که مبتلا بغم روزگار هجرانم
مرا خیال جدائی نبود از تو ولی — امید بود بکوی تو رو بگردانم
بعهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی — چرا نگفتی از اول که سست پیمانم
بیا بحال من زار رحمتی فرما — که دل شکستهٔ افسرده حال و پژمانم
مرا چه جان عزیزی به تن یقین دارم — ز دوریت رود ایجان من ز تن جانم
بیا و ترک عزیمت کن و حذر فرما — ازین سفر که رود سیل خون ز مژگانم

« امید نیست ز دوران دگر مرا سرخوش »
« بخوش دلی نظر افتد بروی یارانم »

(۱۴۲) ***

عجب دارم که با این محنت و غم مرا خواهند یاران شاد و خرم
صمد خوبان نگار دین پرستی من از عشق صنم با کفر توام
مرا باشد دلی چون زلفت ایشوخ سیه روز و پریشان حال و درهم
توانم شرح دادن غصهٔ دل و لیکن می نیابم گوش محرم
خدا داند که مهرت در درونم بود چون جان درون جسم مدغم
اگر با من تورا سست است پیمان مرا با است عهدی سخت محکم
نه تنها من شدم پا بست عشقت جهانی در تو دل بستند و دام

« محبت سرخوش از پروانه آموز »
« بجان آتش بر افروز و مزن دم »

(۱۴۳) ***

بکوی میکده این بار اگر فتد گذرم
ز پای خم نکشم رخت تا که جان ببرم

خبر ز ملك و بد روزگار نیست مرا
که من ز عشق جهانی ز خویش بیخبرم

ز هجر لاله رخی تا بصبح من همه شب
به آه و ناله هم آواز بلبل سحرم

اگر چه کنج قفس جای آرمیدن نیست
ولی چه چاره که من طایر شکسته پرم

مگو ز غصهٔ فرهاد تلخ کام سخن
که من نقصهٔ شیرین فسانه چون شکرم

چو نیست حاصل عالم بغیر محنت و غم
چگونه بادهٔ بیغش بجای غم نخورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیز تری
چو آب دیده بخواری میفکن از نظرم
ز آب می نشود آتش درون خاموش
که هرچه میکشم از این شراب تشنه ترم
(مکن ملامت سرخوش بعاشقی ناصح)
(که عقل و تجربه در خویش هست آقدرم)

(١٤٤) * * *

ما بجای محنت و غم بادهٔ درغم خوریم
تا می درغم بود دیوانه ایم ار غم خوریم
دوستان گویند کم خور می که گردد عمر طی
طی شود این عمرکوته گرفزون یاکم خوریم
باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط
پس همان خوشتر که ما باخاطر خرم خوریم
روزگار از هستی ما چون دمادم کم کند
مافزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم
رشتهٔ جمعیت ما آخر از هم بگسلد
تا زهم نگسسته هان برخیز می باهم خوریم
خود پسندانرا بود گر غم غم خویش است و بس
ما جهانی دوستداریم و غم عالم خوریم
(نام جم از جام سرخوش شهره در آفاق شد)
(خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم)

(١٤٥) * * *

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام | که غیرمحنت وغم کس ندیده زاینان کام
وفا مجوی از اینان که خیل مه رویان | نمیکنند بکاری بجز جفا اقدام

نهاده اند دل آرام نام خویش ولی نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام
بکویشان قدمی هر که رفت شد رسوا زعشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام
عجب که با همهٔ این جفا و بیمهری درون جان و دل خلق میکنند مقام
یکی منم که زسودای عشق مه روئی ساله شام رسانم بصبح و صبح بشام
نه قدرتی که بکویش گذر نمایم سیر نه قوتی که زکویش برون گذارم گام
بخدمت ار بگرایم بستم دهد پاداش دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام
« مکن شکایت آشوب سوفا سرخوش »
« که این جفا بتو آید زبخت بد فرجام »

(١٤٦) * * *

بخوان ای باغبان دیگر بسیر باغ و بستانم
که من پابست آن سیب زنخدان انار پستانم
ترا چون خواجگان بر ما شفقت گر نمیباشد
منم چون بندگان از جان مطیع حکم و فرمانم
بعشق عارضت سوزم شررها در درون باشد
که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم
من ار دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید
وگر باور نمیداری نظر بگشا بدیوانم
بر آرم زآستین هر دم چو موسی صد ید بیضا
شبی افتد اگر در دست آن چاك گریبانم
الا ای موی مشکین گر زنی بر هم بجان شاید
که تو چون مار رنگینی و من چون طفل نادانم
از آن پیمانهٔ پیمان شکن ساقی مرا پیما
که تا اکنون دو صد من بیشتر بشکسته پیمانم
بسازم با درون صاف خود پیمان [illegible]
که چون آئینه بنماید [illegible]

مگو در حلقهٔ ما قصهٔ زلف پریشانش
خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم
دوای درد خود بجا چرا از دیگران جویم
که هم دردم زجانان است و هم با اوست درمانم
(نه تنها آتش هجران شرر درجان سرخوش زد)
(که سیل اشك هم از بیخ و بن برکند بنیانم)

(۱٤۷) * * *

ای دوست ز هجر تو بلب آمده جانم
باز آی که تا در قدمت جان بفشانم
پیرانه سرم با تو شبی گر بسر آید
چون صبح شود خلق به بینند جوانم
روزم به تعب بگذرد و شب به تحیر
دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم
گر تو نکنی ترك جفا تا نتوانی
من هم نکنم ترك وفا تا بتوانم
غیرت بدل و جانم آتش زند از رشك
جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم
عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم
سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم
از باد صبا دوش گرفتم خبر دل
گیسوی پریشان تو وا داد نشانم
در کوی تو گر از همه گمنام ترم من
در عشق تو مشهور همه ملك جهانم
بلبل بفغان آمده از شور کلامم
طوطی سخن آموخته از شهد بیانم
گر خسرو شیرین دهانی تو درین عهد
در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم
(بیچاره بود سرخوش و بیچاره تر از وی)
(همسایه که شبها نشکیبد ز فغانم)

(۱٤۸) * * *

از چمن خوشبو همی آید نسیم
شد مشام جان معطر زین شمیم
چون گلستان ارم گردیده باغ
بوستان مانند جنات نعیم
بعد ازین بی باده نتوان زیستن
خیز و در ده ساغر می ای ندیم
سیم و زر آمد برای صرف عمر
چند سازی عمر صرف زر و سیم

واعظ کن پیشه گر جوئی نجات　　این بود اصل صراط مستقیم
یاد باد آن مهربانیهای پیش　　ای خوشا آن دوستیهای قدیم
(می خور و سرخوش میبدیش از گنه)
(با عنایات خداوند کریم)

(۱٤۹)　　＊＊＊

مکن منع دلم گر ناله چون مرغ چمن دارم
که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم

بهار و یار و تار و طرف گلزار و می صافی
بسام ایزد ازین مجموعهٔ عیشی که من دارم

زلال چشمهٔ حیوان تورا ای خضر ارزانی
که من لعل لب جان بخش جانان در دهن دارم

چنان با یادت ای صیاد در کنج قفس شادم
که گوئی درمیان گلشن مینو وطن دارم

گر آن سرو سهی بالا شبی آید در آغوشم
چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم

ز هجر روی یوسف طلعتی با چشم خون پالا
چو یعقوب حزین جا گوشهٔ بیت‌الحزن دارم

به پیمان زاهد از پیمانه منعم میکند لیکن
خلاف حکم زاهد شاهدی پیمان شکن دارم

ز رویت بر ندارم چشم تا نوراست در چشمم
ز کویت پای نگذارم برون تا جان بتن دارم

(سخن راند چو طوطی تا همای طبع مطبوعم)
(دگر سرخوش چه غم از طعنهٔ زاغ و زغن دارم)

(۱۵۰) ***

ما بسر کوی وفا حاضریم — هرچه رود بر سر ما شاکریم
قبلهٔ دیدار تورا ساجدیم — کعبهٔ رخسار تورا زائریم
جز تو نخواهیم اگر ساکنیم — جز تو نجوئیم اگر سایریم
هم بجفای تو همه خوشدلیم — هم به بلای تو همه صابریم
نادرهٔ دهری اگر در جمال — در طلب عشق تو ما نادریم
با همهٔ قدرت طبع و هنر — در صفت حسن رخت قاصریم

(ای مه بیمهر ز سرخوش اگر)
(جان طلبی از دل و جان حاضریم)

(۱۵۱) ***

غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم — جز ذکر دوست قصهٔ دیگر نمیکنم
خونم بریز وغم مخور از روز داوری — هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم
موی تورا بمشك شباهت نمیدهم — روی تورا بماه برابر نمیکنم
نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را — تشبیه قامتت بصنوبر نمیکنم
شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی — پیش لبت حدیث ز شکر نمیکنم
تاروز کافتاب رخت کرده‌ام بچشم — شب نیست تا که دیده بر اختر نمیکنم
من گوش جز بگفتهٔ ساقی نمیدهم — من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم
جستم ز بندصوفی و رستم زدام شیخ — خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم
دام بلا ز زهد ریائی فکنده شیخ — زانروی رو بمسجد و منبر نمیکنم
درویشم و بکنج قناعت گرفته خو — در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

(گفتی که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا)
(حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم)

(۱۵۲) ***

در چمن نالهٔ بلبل بسحرگه دوشم
آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

بلبلی را غم گل روز و شب آرد بخروش
من شب و روز ز هجر تو چرا نخروشم
عشق میورزم و چون اشتر مستم نه نشاط
نه چنین بار گرانی که بود بر دوشم
آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاد
بیکی غمزهٔ ساقی همه شد فراموشم
فارغ از وسوسهٔ عقلم و خوشدل بخدای
پند صاحب خردان باد بود در گوشم
دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست و کنون
در غمش من بتلف کردن جان میکوشم
دهنش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ
روز و شب غنچه صفت خونخورم و خاموشم
با چنین شعلهٔ سوزنده که بر جان من است
دجله گر بگذرد از سر نه نشیند جوشم
سر دل فاش کند غمزهٔ غماز بتان
با دو صد پرده که بر راز نهان میپوشم
نفروشم می از خرقه ولی چون دگران
دل بدنیا ندهم دین بهوا نفروشم
﴿ بجز از غمزهٔ جانان نخرم عشوه زکس ﴾
﴿ بجز از گفتهٔ سرخوش سخنی ننیوشم ﴾

* * *

(۱۵۳)

با شوخ پری روی نهان کاری دارم
زان روی نشیدائی شور دگری دارم
آماده کباب از دل حاضر زجگر بریان
از بهر سگ کویش خوش ماحضری دارم

دل گم شد و از حالش آگاه نمیباشم
ایکاش یکی میگفت از وی خبری دارم
گر سینهٔ پر داغم چون نی شرر انگیز است
با این جگر سوزان چون نی شکری دارم
مشکین نفسم چون عود دودیست عبیر آلود
پیداست که چون مجمر پر جان شرری دارم
تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را
کی بر گل و بر گلشن دیگر نظری دارم
از جام می وصلت خشکست اگر کامم
از دیدهٔ خون پالا دامان تری دارم
زین وادی پر محنت بس همسفران رفتند
من نیز بصد شادی عزم سفری دارم
(زان دیده فروپوشید از ماه فلك سرخوش)
(کز روی دل افروزش تابان قمری دارم)

(۱۵٤) * * *

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم — دولت صحبت جان پرور یاری طلبیم
دانش بی بصران سد ره معرفت است — باید از اهل نظر راه نکاری طلبیم
صید خال و خط آهو روشان چند شویم — به که همت بگماریم و شکاری طلبیم
واقف از سر محبت نبود مفتی شهر — شرح این مسئله باید ز نگاری طلبیم
فصل گل بادهٔ گلگون نتوان داد زکف — خاصه کز دست بت لاله عذاری طلبیم
کرده تجویز طبیب خردم در همه حال — ساغری گرز پی دفع خماری طلبیم
از پی روشنی دیدهٔ مجروح پر آب — باید از خاك در دوست غباری طلبیم
زین خسیسان گدا طبع نیاید کاری — حاجت دل مگر از شاهسواری طلبیم

(چارهٔ هجر فقط سوختن و ساختن است)
(سرخوش آن به زخدا سر و قراری طلبیم)

(۱۵۵)

* * *

من دیوانهٔ عجب فکر محالی دارم ٭ کز جبین دوست مهای وصالی دارم
نقش روت بدل آورده و گرم نگهم ٭ با خیال تو عجب عجب حالی دارم
تا جمال تو رسیده است بسرحد کمال ٭ این بابت من تو گوید که جمالی دارم
منم ازمصحف روی تو کیمواعظ و من ٭ با جبین فوای قال و مقالی دارم
زاهد ارپایهٔ قدرم نشناسد صد شکر ٭ در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم
منکه جز خون دل خویش اصیام نبود ٭ میسزد گویم اگر رزق حلالی دارم
گنج شاهی همه سرمایهٔ رنج است و وبال ٭ گنج درویشی و آسوده خیالی دارم
لب فروبست وجواب من دلخسته نداد ٭ چون بداست که ازوی چه سؤالی دارم
ازفراق رخت ایخسرو خورشید جمال ٭ چهرهٔ زرد و قد همچو هلالی دارم
(لاف از معجزه سرخوش نزند گر بگزاف)
(لیك در نظم سخن سحر حلالی دارم)

(۱۵٦)

* * *

خواستم شرحی شکایت در بر جانان کنم
گفت جان آنچه را خود میدهم آن کنم

طاقت بار فراقم نبود و گوید بسر
یا بباید ترك جان یا ترك این فرمان کنم

عقل گوید ترك جان گفتن نباشد کار سهل
عشق گوید جان دهم وین کار سخت آسان کنم

هرچه بادا باد باید کرد یك کار از دو کار
یا که از وی کام ستونم یا که ترك جان کنم

بعد چندین قرن نوحی دید یك طوفان و من
هر زمان از دیدهٔ خود از صد طوفان کنم

در غم لیلی‌وشی کو سرگران دارد بما
همچو مجنون خویشرا تا چند سرگردان کنم
خستهٔ درد حبیبم با طبیبم کار نیست
سخت بی دردم اگر این درد را درمان کنم
آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند
من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم
(مجلس انس است یاران جمع و ساقی جام بخش)
(تا بکی سرخوش حکایت از غم هجران کنم)

* * *

(۱۵۷)

اگر شراب وگر زهرناب میدوشم
تفاوتی نکند از تو نیش نانوشم
من ضعیف که باشم که با تو ستیزم
اگر تو جنگ کنی من بصلح میکوشم
فرامش است گرت یاد ما ولی نفسی
گمان مدار که یادت شود فراموشم
هر آنکه نرگس مست تو دیده میداند
که من زنشهٔ شوق چه باده مدهوشم
فغان که دیدهٔ پر اشك و سینهٔ پر آه
ز سر چو دیگ بر افگنده اند سر پوشم
چو حلقه خم‌شده قامت در آستان توام
کجا روم من ازین در که حلقه در گوشم
کشم چو اشتر مست از نشاط بار غمت
که حمل بار گران راحت است بردوشم
بسینه گر چه نیم داغها بود ز فراق
من آن نیم که چو نی از غم تو بخروشم

(سال سوسم ار ده زبان بود سرخوش)
(ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم)

* * *

(۱۵۸)

من زشیدائی نیندیشم که شیدای توام
هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام

نیست در سر هیچ فکری غیر سودای توام
نیست در دل هیچ ذکری جز تمنای توام

رو نگردان از من ای آئینه روی سنگدل
زانکه چون آئینه حیران تماشای توام

روی زیبا گر چه بسیار است در عالم ولی
جلوهٔ دیگر نماید روی زیبای توام

گوش بر حکم تو دارم گر عتاب یا عتاب
بندهٔ فرمان پذیر و تابع رای توام

یك رهم بنواز و پائی از کرم نه بر سرم
مکه همچون خاك ره افتاده در پای توام

اشك حسرت از دو چشمم همچو پروین میچکد
برده دل تا چهرهٔ خورشید آرای توام

گر ترا میلی چو لیلی نیست بر مجنون خویش
من ز مجنون بیشتر مفتون و شیدای توام

چون مگس هرچند راندی بار آیم پرفشان
زانکه مشتاق لب لعل شکر خای توام

(می نه سرخوش کی چنان مستی و بیهوشی دهد)
(بیهوش و خود بی ز چشم باده پیمای توام)

(۱۵۹) * * *

من بحسات اصنم ترك وفا نميكنم
ترك وفاست اصم من بجفا نميكنم

پیش طبیب چون کنم عرضهٔ غم حبیبت را
درد تو سکهٔ دلکش است میل دوا نمیکنم

چون بولای تو زدم لاف بلی من ازلست
ترك ولای تو کنون من به بلا نميكنم

گر سردارم ار کسی خسته و زارم ار کشی
غیر تشکر ار تو من روز جزا نمیکنم

چون و چرا زبندگان نیست طریق بندگی
گر بلای زنده جان چون و چرا نمیکنم

میروی و زدل مرا صبر و قرار میرود
لیك ربیم مدعی رو بقفا نمیکنم

پیش حسان زشت خو بهر چه ریزم آبرو
حاجت خویشرا طلب جز ز خدا نمیکنم

صوفی صوف پوش را گوهفروش زرق وشید
تا نشوی صفای صرف با تو صفا نمیکنم

(سرخوش خسته حال را تا ندهی پیالهٔ)
(ساقی از آستن تو دست رها نمیکنم)

(۱۶۰) * * *

ازآنزمان که دل از کف ربوده روی توام
بسم بموی تو آشفته تر ز موی توام

چرا بگوشهٔ چشم التفات ننمائی
بمن که گوشه نشینی ز خاك کوی توام

همین نه روز رسانم اشب در امیدت
ز شام تا سحر هم در آرزوی توام

اطر مرا نرود سوی هیچ ماطوری
که من فریفتهٔ مسطر نکوی توام

بیا و سایهٔ مهر از سرم مگیر ایدوست
که همچو ذره هواخواه مهر روی توام

علاج غم ز می دیگران بیارم ارد
من خراب که دردی کش سبوی توام

((ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجه شود))
((به عشق روی تو من بیخبر ز خوی توام))

(۱۶۹)

* * *

امروز به شیدائی من شهرهٔ انام
بود همه کس رسوا پیش همه بدنام

وانده شدم و مانده از هر در و هر کوئی
هم طعنه زند خاصم هم سخره کند عامم

در آتش سوداش میسوزم و میسازم
وین طرفه که با این سوز از چیست چنین خامم

عشقم همه با دلبر هوشم همه با ساغر
آغاز چنین باشد تا چون شود انجامم

نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد
آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دامم

گر خود بفرحاراست اندرنظرم خوار است
با چون او صنم حاشا تا دل برد اصنامم

از درد سیه اندام ناآرام من از درد است
[illegible]

ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه
نه در خور احسانم نه لایق اکرامم
(از حلوهٔ ساقی خوش از گفتهٔ سرخوش شاد)
(صد شکر که حاصل شد از دور جهان کامم)

* * *

(۱۶۲)

تا با غم تو دست در آغوش کرده ایم
هر غم که داشتیم فراموش کرده ایم
این خرقه نیست جامهٔ سالوس و زرق و شید
سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده ایم
امروز بر سر از سر حسرت همی زنیم
دستی که با تو دوش در آغوش کرده ایم
از ساغر است اگر نفسی لب گشوده ایم
از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم
بشکست پشت لشکر افراسیاب غم
تا در پیاله خون سیاوش کرده ایم
باز اجل بقصد هلاک است و یار ما
با چشم باز خواب چو خرگوش کرده ایم
(از حب مال و جاه چو سرخوش گذشته ایم)
(تا ساغر محبت او نوش کرده ایم)

* * *

(۱۶۳)

با سر زلف بتان تا سر و سودا دارم
همچو سودا زدگان خاطر شیدا دارم
هردم از زلف تی سلسله بر پای دل است
تا که با سلسله مویان سر و سودا دارم
بسکه در بزم وصال تو چو پروانه زشوق
جان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم
بادهٔ عیش چو امروز بجام است مرا
خاطر آزرده چرا از غم فردا دارم

پای در حلقهٔ صوفی چه نهم ازسرشید   منکه در صفهٔ اصحاب صفا جا دارم
شکوهٔ مردم دنیا همه از یکدگراست   برخلاف همه من شکوه ز دنیا دارم
گو به بینند حسودان و بمیرند ز رشك   که بفن سخن اعجاز مسیحا دارم
زان به شیرین سخنی شهرهٔ آفاق شدم   که سروکار بدان لعل شکرخا دارم
(سایه گو سرو چمن بر سر سرخوش مفکن)
(که بسر سایه از آن قامت رعنا دارم)

(١٦٤) * * *

از تاب و تب هجران بس واله و مدهوشم
صد بار پریشان‌تر امروز من از دوشم
تا کس نشود واقف بر نالهٔ جانسوزم
میسوزم و میسازم مینالم و خاموشم
یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
عشق آمد و برد ازسر صبر و خرد و هوشم
زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم
با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم
تا تاب و توان دارم تا طاقت و جان دارم
در مهر تو می پویم در عشق تو میکوشم
گر نشنوم از کس پند افسوس که معذورم
کز نالهٔ تار و نی آگنده بود گوشم
دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسمم
سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم
تا با لب میگونت من عهد وفا بستم
پیوسته چو خم می خونین دل و در جوشم
(یکدم نکنی گر یاد از سرخوش مشتاقت)
(حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم)

(۱۶۵) ***

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکشم
چشمش بغمزه گر نماید مشوشم

میسوزد از حرارت عشق اندرون جان
ساقی بزن ز جام می آبی بر آتشم

تا در کجا بخاك هلاکم در افکند
حالی عنان ربوده ز کف عشق سرکشم

راحت نشد نصیب من از گردش سپهر
با روزگار روز و شب اندر کشاکشم

داند که حال ریش درونم چگونه است
هرکس که دید چهرهٔ از خون منقشم

از سیل اشك دیده و از آه آتشین
گه غوطه ور درآبم و گاهی در آتشم

امروز فتنهٔ عجب افکنده در جهان
رخسار مهوش تو و گفتار دلکشم

چون زر خالصم نبود بیم از عیار
صد بار بر محك زنی از نقد بیغشم

(باشد اگر چه کاشی تفرش وطن مرا)
(در ری کنون ز بادهٔ عشق تو سرخوشم)

(۱۶۶) ***

بر خیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم
خود را ز چنگ زهد فروشان رها کنیم

دردی که عاجزند طبیبانش از علاج
از نیم جرعه بادهٔ صافی دوا کنیم

ماوا که خواجه است خطا بخش وجرم پوش
با این کرم چه باك بود گر خطا کنیم
تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان
کز قید جسم جان گرامی رها کنیم
این مشت خاك را بسپاریم بر زمین
وین روح پاك را بملك آشنا کنیم
در بارگاه قدس چو ما را مقام بود
خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم
ما می برای لذت مستی نمیخوریم
از باده شستوشوی درون از ریا کنیم
دلبرده دلبری که اگر جان طلب کند
با صد هزار شوق براهش فدا کنیم
(سرخوش بهیچ حال نرنجد زخوی دوست)
(دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم)

* * * (۱٦۷)

چکنم ناله گر از جور نکویان نکنم
آه و زاری زغم آینه رویان نکنم
تند خو عربده جویند نکویان چکنم
صبر اگر بر ستم عربده جویان نکنم
چه ملامت که من از مهر حسینان نکنم
چه تحمل که من از جور نکویان نکنم
بند بندم اگر از تیغ جفا قطع کنند
کی از بندگی سلسله مویان نکنم

(پند بیهوده به سرخوش زعم عشق دهند)
(گوش من بر سخن بیهده گویان نکنم)

* * * (۱۶۸)

دلبرم عزم سفر کرد و بشد دلبر زبرم
از غم دلبر و دل غرقه بخونست جگرم

حالیا از غم هجران بلبم آمده جان
تا چه آید خود از اسواومه آخر بسرم

پای در وادی پر بیم محبت بنهم
بسلامت گر ازین مهلکه جانی ببرم

زهد خشکی که دل از صومعه داران آموخت
شکر لله که فرو ریخت رمژگان ترم

بجز از گندم خالت که بود رهزن دل
دو جهان جلوهٔ یکجو نکند در نظرم

شگفد غنچه صفت خاطر پژمرده مرا
بوئی از کوی تو آرد چو نسیم سحرم

ای حریفان بخدا تا می نام شوئید
آن زمانی که ازین غم کده من در گذرم

همچو پروانه بصد شوق دلم میخواهد
پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم

(عمر سرخوش همه صرف غم و محنت گردید)
(باده پیش آر کزین بیش دگر غم نخورم)

* * * (۱۶۹)

هرچند که من بندهٔ بی نام و نشانم المنة لله که من از درد کشانم
آتشکده گردد دلم از آه شرر بار با آب می ار سوز درون را نشانم

چون مردمك ديده رسربگدردم موح　　ار ديدهٔ طوفان ردهٔ اشك فشانم
چون آهوی وحشی نکسی انس نگيرم　　تا صيد نمودند دل آهو روشانم
(سرخوش نه نميل است که پويد رقفايش)
(با زلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم)

(۱۷۰) ***

حز قصهٔ وصف رح جانانه نگويم　　اشو سحن غيری که افسانه نگويم
کاری بجز ار باده پرستی نمايم　　حرفی شرار ساقی و پيمانه نگويم
دانم که نهانخانهٔ دل طرفه بنائيست　　گنجی که نهانست در ايخانه نگويم
ديوانهٔ فرزانه نمايند حکيمان　　وين نکته برای دل ديوانه نگويم
از شمع نپرسيد که افروخته عارض　　من قصهٔ سور دل پروانه نگويم
با شيخ سخن بايدم ازمدرسه سرکرد　　با حفد حز ار گوشهٔ ويرانه نگويم
درد دل خود عرضه ندارم ىالبيان　　شرح تم دوست نه بيگانه نگويم
ار غمزهٔ غماز نگاهش نزنم دم　　ور عشوهٔ آن نرگس مستانه نگويم
(رندانه زسرخوش دل و دين برد بغارت)
(تا من نکس اين شيوهٔ رندانه نگويم)

(۱۷۱) ***

من نه آنم که رعشق رح جانان گذرم
نگذرم از سر اينکار گر ار جان گذرم
حز خرابات که گر اهل دلی هست در اوست
هر مکانی که کنم روی بپايان گذرم
يادم آيد ز دل عارض و ريحان خطش
چون نه بستان ز بر لاله و ريحان گذرم
به فقيران نگر ای آصف دوران ىاری
پيش ار آنکه من از گردش دوران گذرم

گر چه مورم بضعیفی ولی از دولت فقر
میتوانم که ز صد ملك سلیمان گذرم

غمزه اش از من اگر جان طلبد از سر جان
کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم

(حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش)
(حاش لله که اگر جانب درمان گذرم)

* * *

(۱۷۲)

من خود بمیل خاطر دل در کسی نبستم
با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم

تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم
تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم

از هر چه غیر مهرت دامن از آن کشیدم
ور هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم

هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم
برداشتم دل از جان تا در غمت نشستم

بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم
در های شادمانی بر روی خویش بستم

چون زلف تابدارت پیوسته بیقرارم
چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم

بار دگر نگردد در دام کس دلم رام
این بار اگر سلامت از این کمند جستم

گر رند و باده خوارم ورمست و میگسارم
کاری بکس ندارم خود دانم آنچه هستم

(در کوی عشقباری رندانه همچو سرخوش)
(از دین و دل رهیدم از ننگ و نام رستم)

(۱۷۳) * * *

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
بجرم این گنه ار میکشند بر دارم
ز بحر عشق بجستم نجو ار نخست کنار
کنون هر آنچه رود بر سرم سراوارم
کجاست بادهٔ فکرت گداز دانش سوز
که بس ازین خرد خرده‌بین در آزارم
اگر بگریهٔ من خنده آیدت چه عجب
که فارغی و ندانی که چون گرفتارم
ستم کشیده و محنت چشیده میداند
من ستم‌کش آزرده دل چرا زارم
بروی و موی عزیزت قسم که با غم هجر
اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم
چو روم بچمن بی گل جمال تو من
بدیده نیش رند هر گیاه چون خارم
جهان اگر همه دشمن شود ندارم بیم
مرا که یار تو باشی چه باك زاغیارم
(سزد که فخر سرخوش کند سخن پس ازین)
(که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم)

(۱۷٤) * * *

بطرف باغ روا نیست بی‌تو گردیدن
که داغ دل شودم بی‌تو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
کز آفتاب گرو بردهٔ بتابیدن

بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
خلاص یافتم از زهد خشك ورزیدن

بمی پرستی از آن بسته ام دل ای زاهد
که این مقام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو
که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن

بهیچ روی نرنجم من از جفای حبیب
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بباغ حسنش از آن قانعم برحمت خار
که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامهٔ صبوری چاك
چو غنچه باز کنی لب اگر بخندیدن

(از آن بکوی تو سرخوش نهاده روی نیاز)
(که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن)

(۱۷۵) * * *

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند زمن
روی چون آرم بسویش رو بگرداند زمن

با تن رنجور اگر آه از جفایش برکشم
خاطرش آزرده گردد دل برنجاند زمن

گفتم از بیدادت آخر برکشم از دل فغان
گفت خامش کیست آنکو داد بستاند زمن

برکشد برقع ز رو با هر که گردد رو برو
می ندانم از چه رو عارض بپوشاند زمن

قطره خونی این دل غمدیده یارب بیش نیست
اینهمه دریای خونرا از کجا راند ز من
عمر اگر صرف سخن کردم عالم عیب نیست
در جهان غیر از سخن چیزی نماند ز من
(کام رندان سرخوشا شیرین شود از شهد شوق)
(هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند ز من)

(۱۷٦) * * *

ای ترك پریچهره سا ترك جفا کن — عمریست جفا میکنی این بار وفا کن
یك بوسه از آن لعل روان بخش ببخشای — وین بنده نوازی ببی از بهر خدا کن
زابروی چو مه پرده مهل ایشه خوبان — کام دل درویش خود از مهر روا کن
با بوالهوسان چند زنی لاف محبت — با همنفسان یکنفس ایدوست صفا کن
سودای غم عشق بتان گر بسرتست — مردانه زجان بگذر و ترك سروپا کن
یا چشم از آن غمزهٔ خونریز فرو پوش — یا جان ودل ودین بنگاهش فدا کن
تا کی غم روزی کند آزرده خیالت — ازجام می این رنج جگر سوز دوا کن
تا چند بافسون تومن دل دهم ایشایخ — یك لحظه تو هم گوش بافسانهٔ ما کن
(آشوبش ز آه دل سرخوش چو نداری)
(اندیشهٔ ایشوخ ز دیوانه خدا کن)

(۱۷۷) * * *

ای لعبت خوب روی خندان — شیرین لب شوخ چشم فتان
پنهان کن صبر و هوش و طاقت — غارتگر عقل و دین و ایمان
با حسن تو چیست ماه گردون — با قد تو کیست سرو بستان
سروی تو و لیك سرو دلجو — ماهی تو ولی مه سخندان
هم ناطقه در مدیح تو مات — هم باصره بر رخ تو حیران
خور بر نه دمد اگر بر آری — خورشید جمال از گریبان

بر دار نقاب تا به بینند صاحب نظران بصنع یزدان
ای رحم تو به مرا ز مرهم ای درد تو به مرا ز درمان
از دست تو ام خلاص مشکل در پای تو ام هلاک آسان
انصاف که نیست شرط انصاف با لعل تو ذکر آب حیوان
(بر سرخوش خسته دل ببخشا)
(زان پیش که از غمت دهد جان)

* * * (۱۷۸)

ز تو نازنین نگارا چه خوشست ناز کردن
ز تو ناز کردن از من سر و جان نیاز کردن
بسعادت و سلامت چه خوشست صبح گاهی
ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن
چو خبیر دانی اورا نکند دگر تفاوت
بزبان بی زبانی به حبیب راز کردن
بر اهل معنی ایدل سخن اختصار اولی
نتوان فسانه آنجا بفسون دراز کردن
به قتیل تیغ جانان چو نظر فتادت ایدل
بجنازه اش بباید به ادب نماز کردن
ز کم من این مغنی ببرد عنان طاقت
ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن
(سر بندگی نهادی چو بکوی یار سرخوش)
(ز خودی نخست باید همی احتراز کردن)

* * * (۱۷۹)

گر خلاصی خواهی از غم رو در میخانه زن
سر بپای خم گذار و دست در پیمانه زن

بگذر از پیمان ناب پیمانه را رندانه نه
گریهٔ مستانه سرکن نعرهٔ مستانه زن

از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جان
تیشهٔ غیرت بسر چون کوهکن مردانه زن

چون ببزم وصل ره یابی مکن پروا ز جان
آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن

مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشش
رحم کن بر خسته گان آهسته بر آن شانه زن

یار دربر جام بر کف نادر است این اتفاق
ماعی شکری بطاق ابروی جانانه زن

کنج عزلت جوی و از رنج جهان فارغ نشین
پشت پا بر خواجگی و منصب شاهانه زن

فیض صحبت از ریاکاران زهد آلود جو
همت از رندان طلب کن جام می رندانه زن

(کیست چون سرخوش که جان درمقدمت سازد فدا)
(قرعهٔ اینفال بر نام من دیوانه زن)

(۱۸۰) * * *

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن
باده چون خوری پنهان فاش می پرستی کن

غم اگر هجوم آرد تا ترا بیازارد
در هلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن

چون بنای عالم را نیست پایهٔ محکم
خیمه زین جهان برکن رو بملک هستی کن

نیست خود پرستان را با خدا سروکاری
گر خدا پرستی تو ترک خود پرستی کن

(در متاع دنیا سود نیست جز زیان سرخوش)
(صرفه گر تو میجوئی عمر صرف مستی کن)

* * *

(۱۸۱)

مرا چکار بخلد برین و حور العین
تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین
به پیش نکهت گیسوی مشك افشانت
خطاست دم زدن از رنگ و بوی نافهٔ چین
کسی ندیده چو روی تو ماه مهر انشان
کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین
بجز دلم که گرفته است جا در آن خم زلف
که دیده صعوه کند جا بچنگل شاهین
از آن زمان که بمهر رخت گشودم چشم
عجب مدار ز چشمم گر اوفتد پروین
بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب
که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمین
مهین خدیو کواکب خدم ملایك خو
بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین
مدام باد تن آسوده در پناه خدا
که در پناه وی آسوده اند خلق زمین
(بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه)
(ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین)

* * *

(۱۸۲)

در دل نهفتم درد حبیبان هرگز نگفتم غم باطبیبان
یارب چه آمد بر گل که در باغ - غوغا بر آمد از عندلیبان

یادی نیاری از مستمندان حالی بپرسی از غم نصیبان
از غم فگارم تنها و زارم این است بی تو حال غریبان
روز جدائی از دست حسرت تا دامن آمد چاک گریبان
دامان وصلش ناید بدستم تا درمیان است پای رقیبان
(در گوش سرخوش افسانه آمد)
(قول فقیهان پند ادیبان)

(۱۸۴) * * *

در بوستان بخاطرم آمد ز دوستان
بی دوستان حرام بود سیر بوستان

برقامت خمیدهٔ ما جای خنده نیست
بار فراق میشکند پشت آسمان

تا خاك رهگذار نگردد وجود من
حاشا که روبتابمت از خاك آستان

با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه
شرم آیدم که با تو برم نام این و آن

ماهی اگر که ماه رباید بغمزه دل
مهری اگر که مهر ستاند بعشوه جان

گیتی که عهد دوستی از دست دادهٔ
هرگز بدوستان مبر ایدوست این گمان

تنها دل من است و خم زلف دلکشت
مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

از آنزمان که دیده بروئت گشوده ام
چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

(سرخوش ندیده چون تو سخندان نکته سنج)
(صد جان فدای یار سخن سنج نکته دان)

(۱۸٤) * * *

بگویمت که همه عمر با طرب سرکن
ببین بهار فرح بخش و می بساغر کن

شراب در کف و شاهد ببر شکوفه بهار
زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن

ز اهل یار و لب جام کام دل بستان
بعیش نقد گرا فکر نسیه کمتر کن

نقاب برکش و در جلوه آی چون خورشید
جهان ز پرتو رخسار خود منور کن

بدین شمایل موزون بباغ نه قدمی
بغنچه خنده و خون در دل صنوبر کن

ز تار طرهٔ مشکین خود گره بگشا
مشام جان پریشان ما معطر کن

مگو حکایت خسرو و فسانهٔ ظلمات
بخواه جام می و یادی از سکندر کن

ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید
برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن

طریق عشق تن آسائی و سلامت نیست
چو دم زعشق زدی با بلا و غم سر کن

هوای کعبهٔ مقصود اگر بسر داری
هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

(ز بسکه گفتهٔ سرخوش چو قند شیرین است)
(بگوش هر که رسد گویدش مکرر کن)

(۱۸۵) * * *

بدیدم حال خوش در خرقه پوشان   خوشا کوی مغان و میفروشان
سراپا جملگی زرقند و سالوس   بجز اهل صفا از دلق پوشان

اگر خواهی مقام امن مگذار قدم بیرون ز کوی میفروشان
برون آی از سحاب ظلمت ای ماه ز خیل تیره بختان رخ مپوشان
سرشکم آتشین، آه درون سرد دلم همچون خم می جام و جوشان
ندانم در چمن گل در چه حال است همی دانم بود نالان خروشان
﴿ بود گر تا مدام ساقی صفائی ﴾
﴿ نه سرخوش جز می صافی منوشان ﴾

(۱۸۶) * * *

کشیده تا کمان ماهم ز ابرو خدنگ فتنه میبارد ز هر سو
سیه‌روزم از آن مژگان و زآن خال پریشان خاطرم زآن زلف و گیسو
ببادم آبرو داد آن پریوش بخاکم در نشاند آن آتشین رو
ز مو باریکتر بینم میانش ز شب تاریکتر بی بینمش مو
عیزان در نیاید محنت عشق نگنجد بار غم اندر ترازو
نداری درد عشق از دل زدودن گر افلاطون دهری یا ارسطو
﴿ مکش شمشیر بهر قتل سرخوش ﴾
﴿ کفایت میکند آن تیغ ابرو ﴾

(۱۸۷) * * *

انیس در شب هجران بجز خیالت کو ز اشتیاق تو خوسند دلم وصالت کو
تو بی نظیر در آفاق همچو خورشیدی اگر غلط نکنم برتری مثالت کو
ز ابرو و مژه و زلف بسته راهت را پی گریختن ایدل دگر مجالت کو
شده سیاه چو موی تو روزگار دلم خدایرا مه نورانی جمالت کو
صبا ز چین سر زلف او بچین بگذر بگو که مشک چنان و چنین غزالت کو
برای به شدن زخم عاشقان ببری از آن کمان دو ابروی چون هلالت کو
﴿ اصدق عمر تو سرخوش چو صرف خدمت شد ﴾
﴿ بنزد پیرمغان حرمت و جلالت کو ﴾

(١٨٨) * * *

آه ایدل ز پریشانی کار من و تو وز ستمکاری و بیمهری یار من و تو
عشق او ازشرری سوخته جان تو و من چشم او از نگهی ساخته کار من و تو
زین جهان گذران چون بگذشتیم دگر مشکل افتد بهم ایدوست گذار من و تو
بر لب سبزه بده بادهٔ گلفام ز کف تا گل و سبزه برسته ز مزار من و تو
خیز کز باده هیاهو بفلك در فکنیم تا نبرده بفلك باد غبار من و تو
راه بیرون شدن ایدل نبود زان خم زلف وای بر روز سیاه و شب تار من و تو
(سرخوش آن یار جفاجو چو ز ما جست کنار)
(لجهٔ خون شده از اشك کنار من و تو)

(١٨٩) * * *

خون جگر میخورم از لب خندان تو
دست بدندان گزم از لب و دندان تو
طلعت زیبای تست اینکه بچشم آیدم
یا که بر آورده مه سر ز گریبان تو
رشتهٔ عهد و وفا می نبرم از جفا
گر برود سر مرا در سر پیمان تو
جامهٔ صبر از غمت چاك زنم هر نفس
چونکه مرا دست رس نیست بدامان تو
گر کشیم پای دار ور کشیم خوار و زار
جا کرم و جان نثار گوش بفرمان تو
چونکه بدورت فلك کسب شرف میکند
من نکنم از چه رو فخر بدوران تو
باده به مستان خویش سرخوش و مستانه ده
تا ز فلك بگذرد نعرهٔ مستان تو

گرچه بصورت دواند جسم تو و جسم من
لیك بمعنی یکیست جان من و جان تو
(چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم)
(سرخوش از آرزو شدم مست و غزلخوان تو)

(۱۹۰) * * *

گر بشکنی پیمان من من نشکنم پیمان تو
ار من تو گر دل بر کنی من جان کنم قربان تو
تیغ ستم گر برکشی وز قهر اگر خنجر کشی
در خون مرا پیکر کشی حاکم توئی حکم آن تو
ساقی سر خم باز کن مطرب سرودی ساز کن
شرحی زعشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو
زیبائی آمد زیورت خوش آفریده داورت
صد آفرین بر پیکرت صد مرحبا بر جان تو
کافیست عشق سرکشم از عشوه کم ده کاهشم
دامن مزن بر آتشم دست من و دامان تو
بوسی ز مرجان لبت با نقد جان سودا کنم
کافزون زجان ارزد بسی لعل به از مرجان تو
(سرخوش هم آورد تو نیست درخورد ناورد تو نیست)
(بیچاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو)

(۱۹۱) * * *

یکدم برون نمیرود از سر خیال تو
این بیتو حال ماست چگونه است حال تو
از بهر صید مرغ دل اهل معرفت
بس دام و دانه است عجب خط و خال تو

بگویمی از آنچه بدان بستت دهم
حد کمال حسن بود در جمال تو

در کشتنم بگو دگر اندیشه ات زچیست
کردم چو خون خود ز دل و جان حلال تو

بر دل مرا گر از غم هجرت ملالت است
یارب مباد از غم دوران ملال تو

با چون منی بکوی امیدت که دست و همم
کوته بود ز دامن جاه و جلال تو

با شاهباز سدره مرا لاف همسریست
در سایهٔ همای همایون خصال تو

چون صبح عید روز من امروز خرم است
از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو

هر دم دهم تسلی خاطر به حیلتی
در هجر خوشدلم بخیال و صال تو

(ای آفتاب طلعت ابرو هلال من)
(سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو)

(۱۹۲) * * *

دلم از بودن فردا بجهان سیر شده | اگر امروز بمیرم بخدا دیر شده
زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش | بر زبر تاب نیاورده سرازیر شده
نیست اصلا گنهی ابرو مژگان تو را | کز ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
ساقیا باده شادی بده اکنون که مرا | عمر صرف غم بیهوده و ادبیر شده

(چکند گر ره تسلیم نپوید سرخوش)
(که گرفتار بچنگ ستم شیر شده)

(۱۹۳)

* * *

چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده

بارها که دیدم در پای نخل قدت
آخر شهیدی ز دستم ای میوهٔ رسیده

گفتم ز کوی عشقش یکچندی کناره جویم
اما چه چاره سازم با این دل رمیده

این چند روزه گیتی اندیشه و غم نیرزد
می خور بخاطر خوش با قاب آرمیده

شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت
نازم بسرو قدت کز ناز پروریده

چون نور دیده باشی درچشم من گرامی
از دیده‌ام مشو کم ای نور هر دو دیده

گر سرشود سراسر در وصف حسن رویت
آخر ز پا در آید کلک زبان بریده

دل نامهٔ صبوری در محنت فراقت
از جیب تا بدامن همچون قبا دریده

با من اگر ستیزی ور خون دل بریزی
چون جان مرا عزیزی ای یار برگزیده

گر جامه‌ام همش از خون بود مکن عیب
کاین قطرها ز مژگان بردامنم چکیده

(از گفته های نفزت هرکو شنید سرخوش)
(باشد ورق اشوید از گفته و شنیده)

(۱۹٤) * * *

تا که بر رو نقش خط و خال و ابرو بسته
راه چاره بر دل تنگم ز هر سو بسته

دیگر از دام سر زلف تو چون گردد خلاص
بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بسته

در حجسان از حلقهٔ مویت دلی نبود رها
در حقیقت یك جهانی را بیك مو بسته

غمزهٔ غماز چالاک قیامت میکند
راه بر شیران از آن چشم چو آهو بسته

وهم دور اندیش ست از عارضت چشم طمع
زان گره کز خشم بر بالای ابرو بسته

مجرمانرا نزد خود خواندی و نیکو خواندهٔ
مجرمانرا در رو بستی و نیکو بسته

روی پوشد دو سپهر از شرم رویت آفتاب
گر بر اندازی نقابی را که بر رو بسته

هیچت از آزار مشتاقان نمی آید دریغ
یا ستم الفت گرفتی یا جفا خو بسته

(وعدهٔ وصلی سرخوش دادی آخر یاد آر)
(از وفا آن عهد و میثاقی که با او بسته)

(۱۹۵) * * *

قتل خوبان همه از خنجر مژگان کردی
یك اشارت چو بدان نرگس فتان کردی

خیل آشفته دلان جمله پریشان گشتند
تا تو از شانه سر زلف پریشان کردی

آفرین بر تو که از جلوهٔ روی چو بهار
عالمی را بصبا رشك گلستان کردی

دل رهائی ز غمت خواست تو درجاه زنخ
بندش از زلف نهادی و بزندان کردی

مگر از چین سر زلف گشودی گرهی
که چنین قیمت مشك ختن ارزان کردی

فکر دلهای پریشان بز چه رو افتادی
عجبست ار تو که یادی ز غریبان کردی

(سرخوش امروز بکف خوش ید بیضا داری)
(گوئیا دست در آن چاك گریبان کردی)

(۱۹۶) * * *

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی | من وامق رخ تو تو عذرای کیستی
صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم | ای بیوفا تو پس بت ترسای کیستی
ای غنچه باز کوکب لعل که بودهٔ | ای گل تو رنگ چهرهٔ زیبای کیستی
نرگس نگاه چشم پر از فتنهٔ کهٔ | شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی

(گل رفت و باغبان شد و بگذشت نو بهار)
(سرخوش درین چمن به تمنای کیستی)

(۱۹۷) * * *

از خاك سر کویت در دیده غبارستی
ور آتش رخسارت در سینه شرارستی

سر و لب جوی است این یا قامت دلجویت
بوی سر زلف است این یا مشك تتارستی

گرد لب لعلت خط یا سبزه لب کوثر
یا بر ورق نسرین خطی ز غبارستی

رفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را
در هجر توکی مارا آرام و قرارستی
(تنها نه دل سرخوش شد شیفتهٔ رویت)
(چون او سر کویت دیوانه هزارستی)

* * *

(١٩٨)

بی نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری
چون شود پیرایهٔ گر بر نگارت بر نگاری
دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنج و نازی
لاله روئی مشکموئی آهوی صید شکاری
با همه تقوی گر ای زاهد به بینی چشم مستش
می پرستی پیشه سازی خرقه رهن می گذاری
صید مجروحم ز قتلم غفلت ای صیاد تا کی
از چه رحمت بر گرفتاران بند خود نداری
در سرشتت ذرهٔ مهر و وفا جانا نباشد
چون فلک نا مهربانی چون جهان بی اعتباری
گر به تیغم سر شکافی ور به تیرم دل بدوزی
سر نمی پیچم ز حکمت ز انکه صاحب اختیاری
دیگر از دردم چه پروا چون تو میباشی طبیبم
نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری
بارها گفتم بزاری ایدل از عشقش حذر کن
پند نشنیدی کنون سودی نبخشد آه و زاری
(در بیابانیکه خنگ وهم دانشور شود پی)
(کی تو سرخوش جان بری بیرون که طفل نو سواری)

(۱۹۹)

* * *

ای شهره به نیکوئی وی فتنه بزیبائی
محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی
زین پیکر پر زیور وین نطق سخن پرور
طاؤس نگاری طوطی شکر خائی

تنها کی عقل و جان با نرگس طنازی
غارتگر دین و دل با زلف چلیپائی
در کیش وفا نبود از پیش جفا پروا
ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی

در پرده چنان بردی از کف دل و دین را
بی پرده چو بنمائی ای شاهد هر جائی
ز آمیزش با تنها دل سخت بتنگ آمد
زین پس من و ذکر تو در گوشهٔ تنهائی

﴿ زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش ﴾
﴿ ساقی می صافم ده در ساغر مینائی ﴾

(۲۰۰)

* * *

در کشور زیبائی امروز تو سلطانی
سر خیل نکو رویان سرحلقهٔ خوبانی
گر ماه سخن گوید ور سرو خرام آرد
تو ماه سخنگوئی تو سرو خرامانی

گردد شب عالم روز گر چهره بر افروزی
روز همه شب گردد گر چهره بپوشانی
یا رسم وفا نبود در خیل نکو رویان
یا غیر جفا جوئی رسمی تو نمیدانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی
بهبود کجا باید دردی که تو درمانی

دهان در سر سودایت گر من بدهم شاید
اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانانی

از آه دل زارم ترسم که زبان بینی
زنهار حذر فرما زین آتش پنهانی

شد طرف چمن ساقی از سبزه زمرد گون
در ساغر یاقوتی افکن می رمانی

اندیشه درین دریا صد بار فزون پی زد
حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی

(سرخوش مگرت ساقی زاندازه فزون می داد)
(کاین سان شدهٔ از دست سرمست و غزلخوانی)

* * *

(۲۰۱)

خوش مگردن دارم از زلف پریوئی کمندی
کز کمندش پای نهاده‌است بیرون هوشمندی

نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی
قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی

پاسخ تلخم فرستد خسرو شیرین زبانی
از دهان شکرین وز لعل شیرین‌تر ز قندی

چندی اندر حلقهٔ زهاد تقوی پیشه کردم
زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی

(ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید)
(اینقدر غافل مباش از حال زار مستمندی)

(٢٠٢) * * *

ترك چشم تو که از طره ات افکنده کمندی
تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی
آتشین روی تورا خال سیه گشته سپندی
تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی
نیست از عشق تو مارا بجز از جسم نزاری
نیست از مهر تو مارا بجز از قلب نژندی
خستهٔ عشق تو هرگز نه نهد دل بجلیتی
بستهٔ بند تو هرگز ندهد گوش به پندی
چکند گر نکند خاك بسر آنکه بحسرت
عمر کوته بسر آورده بامید بلندی
چون به ناورد تو آیم که مرا نیست سلاحی
چون بمیدان تو تازم که مرا نیست سمندی
﴿ تاب آن غمزه نیارد دل سرخوش که ندارد ﴾
﴿ نه سپاهی نه پناهی نه کمانی نه کمندی ﴾

(٢٠٣) * *

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری
در غم یاری بسر بردم عجائب روزگاری
نازنینی را که با صد ناز بردم در آغوش
از گل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری
می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
با نگار گلعذاری درمیان مرغزاری
دور عشرت تازه گردان ساغری درگردش آور
زانکه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
گر به بیند چشم مستش عابد پرهیزگاری
خاك به آن سر که دروی نیست سودای حبیبی
خاك به آن دل که دروی ره ندارد عشق یاری
داغ عشقم تازه گردد دیگ سودایم زند جوش
از قفس آید بگوشم چون خروش مرغ زاری
کشور آزاد یعنی عشق کانجا نکته گیرد
پادشاه تاجدار را گدای خاك ساری
در سر کوی محبت خستگانت بی قرارند
پس عجب نبود گر آید ناله از بیقراری
﴿ ای بت نا مهربان سرخوش ز هجران تو دارد ﴾
﴿ سینهٔ مجروح و حال زار و چشم اشکباری ﴾

(٢٠٤) ***

حال دگر دهد می با لعب نکوئی | محبوب نکته پرور معشوق بذله گوئی
سر تا نهادم از شوق برخاك آستانت | دیگر نمیرود دل ما را بهیچ سوئی
یارب عنایتی کن بر حال بیقراران | کز درد و داغ هجران دارندهای وهوئی
بیرلك چشم مستت برد از کفم دل و دین | سخت آمدم گرفتار دو دام فتنه جوئی
قمری صفت درین باغ از گلبن وصالش | قانع شدم برنگی خوشدل شدم ببوئی
لب تشنه‌ام ز ساغر دفع خمار نتوان | ای ساقی حریفان درده مرا سبوئی
﴿ یاد آور ز من نیازی سرخوش بیاد رویت ﴾
﴿ مویه ز بس نزاری گردیده همچو موئی ﴾

(٢٠٥) ***

خوش میوزی ز بستان ای باد نو بهاری
چون مست حال بلبل از گل خبر چه داری

گل بر فراز گاهی درکار عشوه بازی
بلبل بر جلوۀ گل در عین بیقراری

سرگرم دلربائی گلچهرگان بستان
مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری

فصل گل است و بی مل خوشدل نمیتوان بود
ای خیل می پرستان شد وقت میگساری

گردد چمن ز خجلت عرق عرق سراپا
گر با چنین لطافت پا در چمن گذاری

با ابروی کمانکش گر میزنی به تیرم
من از تو بر نگیرم چشم امیدواری

سرمایۀ سعادت ای دل ز راستی جو
جز راستی نباشد اسباب رستگاری

گر خواجه را نباشد بر بندگان عنایت
من حاضرم بخدمت از بهرجان نثاری

(سرخوش کند رندمت از کف رها نسازد)
(گر میکشی بخدمت ور میکشی بخواری)

* * * (٢٠٦)

من و جام بادۀ ناب و نگار ماه روئی
که جز این دو ام نباشد بدو عالم آرزوئی

مگذر ز وصل جانان مگذار جام از کف
مگذار تا رقیبان بکنند هیای و هوئی

بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم
بجز از بیان حسنت نشنیده گفتگوئی

بمیان همچو مویت که من از فراق رویت
شب و روز اسکه مویم شده ام ز غم چو موئی

شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی
که ز جعد مشکسای تو بما رساند بوئی

ز کنار جوی و سروی نشود ز غم دل آزاد
مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار جوئی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را
نه رفیق غمگساری نه حریف بذله گوئی

ز دل شکستهٔ من مشوید خسته یاران
سر خم می سلامت اشکست اگر سبوئی

(چو ازین سراچه سرخوش بشد ای گروه رندان)
(ز خم شراب اورا بدهید شست و شوئی)

***

(۲۰۷)

ننهم دل بجز تو بر دگری | که نمی بینم از تو خوبتری
چون پری دیده هوش در بازد | گر پری بیند اینچنین بشری
همه کس را نظر بروی تو باز | مگر آنکس که نیستش بصری
از دو عالم نظر فرو بندد | برخت هر که افکند نظری
از کمان قضا چو آید تیر | بنده را نیست جز رضا سپری
گر بجان نرخ بوسه بگذارد | خواهد از ما بهای مختصری
گوی سبقت ز عشق بازان برد | آنکه در کوی دوست باخت سری
بر فغان دلم بسوخت دلت | نیست در سنگ ناله را اثری

(سرخوش اول قدم سپر افکند)
(رو در افکن تو بچه با دگری)

(۲۰۸) * * *

دلم ربوده ز کف یار سرو بالائی
نگار سیمبری سرو ماه سیمائی
اگر نه بندگی مهر و مه نداده رقم
چرا کشیده ز ابرو بچهره طغرائی
بخواه جام و بخور می که باده خوش بود
بمجلسی که در آن نیست عباس آرائی
ز عمر کوته خود فرصتی همی خواهم
که برخورم ز وصال نگار بالائی
مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست
بغیر دوست نداریم ما تمنائی
ز قیل و قال جهان نیست حاصلی جز غم
خوش است گوشهٔ امنی و جام صهبائی
شرر بخرمن هستی زدم چو پروانه
که تا کنند دل افسردگان تماشائی
درین صحیفهٔ سیلی چو مشهاست رقم
که درك مینکند فهم هیچ دانائی
کجا روم که اظهار درد خویش کنم
که غیر کوی تو من ره نمیبرم جائی
(چنانکه لطف تو سرخوش امیدوار بود)
(که نبودش ز معادات خلق پروائی)

(۲۰۹) * * *

دوش خوش گفت مرا رند قدح پیمائی
خوشتر از گوشهٔ میخانه نباشد جائی

هرگز از حلقهٔ عشاق بجائی نرود
آنکه دارد سر پرشور و دل شیدائی

باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
چند آزرده کنم دل ز غم فردائی

باز بی پرده مگر روی بسازار نهاد
که ز هر کوچه پدیدار بود غوغائی

در نظار جلوه کند سرو و سهی بر لب جو
نه بدانطرز که رفتار سهی بالائی

تیره بود آینهٔ خاطرم از زنگ هوا
شد مبدل بصفا از دم روشن رائی

خوش بود باده ولی از کف خورشید رخی
جان دهد بوسه ولی از لب مه سیمائی

کفر و دین در برش اندیشهٔ باطل باشد
هر که دل داد چو صنعان به بت ترسائی

(دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت)
(نیست با عشق تو از غیر توام پروائی)

(۲۱۰) * * *

فصل نوروز شد و سبزه دمید از لب جوی
ترکی ازمی لب و شهری دوسه شکرانه بگوی

منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار
دیگران خفته بخاک و بگل انباشته روی

محرمی همدم و همراز چو مینا مطلب
هواسی یکدل و یکرنگ چو پیمانه بجوی

جان عزیز است بجز صرف غم عشق مکن
عمر حیف است بغیر از ره میخانه مپوی

سبزه این دلکش و زیباست لب جوی ولی
گر خرامان شود سرو قدی بر لب جوی

تا همه سنبل تر موی میانی دل ما
خسته و بسته و آویخته از یك سر موی

زاهدا با تو مرا رابطه امریست محال
الفت ما و تو چون صحبت سنگست و سبوی

پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان
زنگ غم ز آئینهٔ دل بمی ناب بشوی

(سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس نشنید)
(گر صفا مطلبی خاك در میکده بوی)

(٢١١) * * *

من سراپا همه چشمم چو برفتار آئی
پای تا سر همه گوشم که بگفتار آئی

پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر
چشم در راه تو دارد که دگر باز آئی

روی ننموده چنین میبری از کف دل خلق
چون شود گر ز پس پرده پدیدار آئی

عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ایدل
ترسم آخر که درین بند گرفتار آئی

ای بسا کس که پریشان کنی و خانه خراب
گر بدین جلوه تو از خانه ببازار آئی

دشمنی گر تو کنی من به ارادت کوشم
من سپر میفگنم چون تو به پیکار آئی

سرو و گل رسم ادب را نه نشیند رپا
گر به بستان تو بدین قامت و رخسار آئی

رشکم آید که برویت فکند غیر نظر
خون شود دل چو تو در دیدهٔ اغیار آئی

خسته فارغ شود از محنت و وا رسته زغم
چون مسیح از نفسی بر سر بیمار آئی

از خدا میطلبم محفل امنی که در آن
مست باشند حریفان و تو هشیار آئی

(صد جان میسزدش از پی کابین سرخوش)
(بکر معنی که تو از زیور فکر آرائی)

(۲۱۲) * * *

گر نوش میچشانی و ور نیش میزنی — شادم که گاه گاه در اندیشهٔ منی
بر آفتاب تعبیه سازی زمو نقاب — یا زلف بر ز تاب برخ میپراگنی
چون قامت تو سرو نروید براستی — چون عارض تو ماه نتاباند روشنی
ما را بود نظر بارادت بسوی تو — بر ما اگر نظر بعنایت بیفگنی
من ترك دوستی و محبت نمیکنم — با ما اگر تورا سر جنگست و دشمنی
در تو کسی بدیدهٔ ناپاك ننگرد — از بسکه پاك گوهر و پاکیزه دامنی
گر خوشهٔ ز خرمن حسنت طلب کند — بر خوشه چین ببخش که دارای خرمنی
عهدی که بسته‌ام به تو تا حشر نشکنم — صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی
حاشا که چشم پوشم از ابروی همچو ماه — گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی
دل در جهان منه که نه جای اقامت است — چون خیمه میزنی بمقامی که بر کنی

(سرخوش چو در کمند محبت شدی اسیر)
(ناچار بایدت که نمائی فروتنی)

(۲۱۳) * * *

شنیده ام که نپوشند خوبروبان روی
مپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی
شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر
تفقدی کن و حالی ز دردمندان جوی
بیاد نقطهٔ موهوم آشکارا ساز
تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی
بدین طراوت و لطف ار بباغ درگذری
شود ز شرم قدت سرو خشک بر لب جوی
بزاری من بیدل بیاوری رحمت
خدا مگر دلت از آهن آفریده و روی
چو پا بکوی محبت نهادی و رندی
ز نیک نامی و تقوی نخست دست بشوی
مگر نسیم سحر بر دیار یار گذشت
کزان مشام من آمد چو نافه عنبر بوی
جهان عجوزهٔ بکراست زینهار از وی
وفا مجوی که کشته است صد هزاران شوی
(اگر ز حادثهٔ دهر ایمنی طلبی)
(چو سرخوش از همه جا بگذر و بمیکده پوی)

(۲۱٤) * * *

مگر روزی شود وصلش بالطاف خداوندی
وگر نه جان دهم آخر ز فرط آرزومندی
هوای شاهی از سر نه که سرها شد درین سودا
سلامت کس نجست الا بدرویشی و خرسندی

بود پروردن و کشتن جهانرا عادت دیرین
ازین مادر طمع بیجا چو داری مهر فرزندی
بمیل خویشتن آشفتهٔ خوبان نگردیدم
دلم بردند مه رویان بعیاری و دلبندی
ز موج اشك بر رویت نیا رستم نظر کردن
بدیدی حال زارم را نظر بر من بیفکندی
بجرم دوستی یارا بناحق میکشی ما را
امان زین سهل انگاری فغان زین سست پیوندی
﴿ دل ازسرخوش بغارت بردویارش قصد جان دارد ﴾
﴿ چو عیاران تاتاری و ترکان سمرقندی ﴾

(۲۱۵) * * *

تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون منی
نامی آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی
سر ز پای خم مکش گر طالب آسایشی
خوشتر از میخانه رندان را نباشد مأمنی
حیرتم در صنع بیچونست تا چون آفرید
اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در تنی
چشمه اللهی بباید تا کند خاتم اثر
تکیه برجای سلیمان چون زند اهریمنی
آن دل چون سنگ خارا سینهٔ همچون حریر
کرده پنهان در میان پرنیانی آهنی
پشت پا زن بر بساط زال حیلت ساز دهر
سخره آن مردی که درهمت کم آید از زنی

(واقف از حال دل مجروح سرخوش چو نشوی)
(تا نگردی صید تیر غمزهٔ صیاد اوکی)

(۲۱٦) * * *

چند ابدل طالب روزی نهاده کی
از نگداز که خود را زعم آزاده ای

دستگیرت شود الطاف خدا در همه حال
دستگیری اگر از پای در افتاده ای

چند نومید شوید از کرمت مسکینان
ناامیدی که مگر دولتی آماده کی

گیرم آماده کی دولتی ای خواجه شکرو
باز گو تا که چه با عمر زائف داده ای

دفتر مهر خدائیست تورا لوح ضمیر
باید این صفحه ز هر نقش و رقم ساده کنی

خسروان را همه بر خاك درت روی نیاز
باز باید که بدین حسن خدا داده کنی

هوشم از سر برد و چهره فرو میپوشی
آدمی صورتی و کار پریزاده کی

رشکم آید که فرستم برت پیك و پیام
که مبادا نظری سوی فرستاده کنی

(کاری از خرقه و سجاده نیاید سرخوش)
(به که بفروشی و صرف قدح باده کنی)

(۲۱۷) * * *

خبر ز حال اسیر کمند خویش نداری ۱ ترحمی بگرفتار بند خویش نداری
ترا بحسن وملاحت نظیر نیست ولیکن نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بهل که در قدم مرکب تو جان سپارم　　اگر دریغ ز سم سمند خویش ندار
دریغ کامی و داری من تو غافل از آنی　　که حسرتی لب نوشخند خویش ندار

(کنونکه دامن وصلش بدستت آمده سرخوش)
(چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری)

(٢١٨) * * *

عشق و طرب و مستی هنگام شباب اولی
چون کهنه شد این بستان ویران و خراب اولی

چون چهره بر افرورد در ساحت بستان گل
با شاهد گلچهری مست از می ناب اولی

از حلقهٔ گیسویش دل روی نمی تابد
زین حلقه بحلق جان افگنده طناب اولی

می خوش نکند خاطر بی یار و نی و تاری
گر باده کشی باری با چنگ و رباب اولی

شفا بده میباشد داروی طبیبانم
دفع غم دل ما را از جام شراب اولی

گر باج کند جانان کام دل ما سهل است
زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی

(تا مهر بتان سرخوش در سینه نهان داری)
(پیوسته دل و چشمت پر آتش و آب اولی)

(٢١٩) * * *

ای دل خسته که در دام غمش زار و نژندی
جای رحمت نبود بر تو که شایستهٔ بندی

آنچه گفتم بتو از روی نصیحت نشنیدی
نه بحق مشتری از کس و نه درخور پندی

خوش کی چمره گردانی وخوش دانه فشانی
مگر ای چهر تو آتش مگر ای خال سپندی
میخراشی دل زاشم مگر ایغمزه خدنگی
میکشی جان خوانم مگر ای زلف کمندی
گاهی تازهٔ اما نرسد دست بوصلت
میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی
از شکرخندهٔ شیرین وکی شور نجهانم
ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قندی
(هر زمان رنجه نمائی دل سرخوش نخفتانی)
(همه العشق بلائی همه ایعشق گزندی)

(۲۲۰) * * *

راحت جان رقیبان آفت جان منی
دشمنانرا دوستدار و دوستانرا دشمنی
دین و دل صبر و سکون تاب و توانم میبری
آفرین بردست و بازوت که چالاک رهزنی
ای سهی سرو خرامان از کدامین روضهٔ
وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی
زادهٔ خم بس قوی چنگست و بازو زورمند
بچه تا با ایچنین زور آزمائی نفکنی
وسوسهٔ کی دیو نفس بوالهوس از پا فکنی
چند در چاه طبیعت سرنگون چون بیژنی
بر گدایان رحمت آور ای که صاحب [illegible]
واقفی برخوشا چپان کی [illegible]

(نالهٔ جانسوز سرخوش در تو تأثیری نکرد)
(ای دل جانان بدین سختی مگر از آهی)

(۲۲۱) * * *

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
تا نگردد پیر نشناسد کسی قدر جوانی

تو جوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن
پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی

در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو
از جهان پیر اگر جوئی نشاط و کامرانی

در قدر تغییر نتوان داد با تدبیر هر کز
چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی

گوی سبقت بردهٔ ای نازنین از خیل خوبان
در فنون دلربائی در رسوم دلستانی

ارغوان از شاخ سر بر زد چمن شد رشک جنت
بعد ازین نتوان ز کف دادن شراب ارغوانی

از غم دنیا چرا آزرده داری خاطر خود
چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی

هر چه خواهی نوش و با لطف خطا پوشش مخور غم
این دو روزیرا که بر خوان عطایش میهمانی

(گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بحر خاطر)
(هردم از گنجینهٔ معنی کند گوهر فشانی)

(۲۲۲) * * *

پیر عمزه افگنی شد ترك طره بر دوشی
شد خو کلهداری مشکمو زره پوشی

تیره روز کی آمد خیل تیره بختان را
شب بصباح آمیزی زلف بر بنا گوشی

سخت عهد بشکن گشت سست عهد پیمانی
کند در وفا پوئی تند در جفا کوشی

کام ناتاج کی گردید با دهان شکر ها
نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل ستمگاری برده از دل آرام
زود رنج و دیر آمیز زود کن فراموشی

آبرو برعنائی برده باغ رضوان را
مهر سرو بالائی سرو مه در آغوشی

خانمان دل تاراج کرد و قصد جان دارد
جانمان بر اندازی خون عاشقان نوشی

دیدهٔ فلک دیگر همچو من نخواهد دید
مست باده پیمائی رند خانه بر دوشی

« این چه آتش سوداست کز درون ما برخاست »
« کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در جوشی »

(۲۲۳) * * *

نظر چگونه به سدم زچون تو منظوری
که در میانهٔ خوبان بحسن مشهوری

فروغ چشم منی استارهٔ روشن
ولی دریغ که از پیش دیده‌ام دوری

ز دوریت رود از دیده نور و از دل تاب
که نور دیده و آرام قلب مهجوری

نه بر جاس اثر با چنین جمال بدیع
بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری

به دلربائی و خوبی نظیر نیست تورا
هزار حیف که نامهربان و مغروری

لب تو خواست ببوسد لبم ولی افسوس
که چشم باده پرستت نداد دستوری

چو ره بکوی محبت نبردهٔ ناصح
بنا هر آنچه ملامت کنی تو معذوری

ازین دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست
به عشق ورزی ومستی صلاح ومستوری

﴿ نبرده کس دل سرخوش باختیار از دست ﴾
﴿ کمند زلف تو اش میکشد بمجبوری ﴾

﴿ بحمدالله و المنه که غزلیات با کمال صحت سمت اختتام پذیرفت ﴾
﴿ و بحول الله وقوته شروع بقطعات و رباعیات مینماید ﴾

في المقطعات

﴿ القطعة في التوحيد ﴾

سزاوار ستایش خالقی کز روی بخشایش
پدید آورد گل از خار و یار گلعذار از گل

به بستان جای داد آنرا که بلبل را کند شیدا
در انسان جلوه داد اینرا که از عارف رباید دل

بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق
به رحمانیتش شاکر همه از عالم و جاهل

طفیل هستی او هرچه هست از پست و از بالا
ز هرنوعی و هرجنسی چه ازعالی چه ازسافل

فزون از حد معلق فهمها در جو تقدسش
همه دارای مهر و ماه و خاک و لجه و ساحل

یکی بر تخت فیروزی بمشرب می‌خورد روزی
ز بدبختی و بد روزی یکی در مرگ خود عاجل

اگر تو تخت بنشاند و گر بدبخت میراند
مرا بیند چرا راند خدای قادر عادل

بود گر بی‌سار از مدح سائل خواجهٔ ماجد
ولی فرض است بر سائل سپاس خواجهٔ باذل

ترا حق جان کرامت کرد و نطق و عقل و دانائی
کنون چون میتوان ماندن ز شکر نعمتش غافل

﴿ سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر خدا جوئی ﴾
﴿ بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشهٔ باطل ﴾

فی التحسر والتنبیه

پس از مدتی رحمت و اشتیاق — مرا حق عطا کرد طفلی پسر
شبی را رسانید پایان بصبح — چو صبح آمد آمد زمانش بسر
بسی شیون و ناله کردند سار — بمرگش جگر خستگان سر بسر
بموئید مامش که ای نونهال — بنالید حالش که ای نو ثمر
چرا زود گشتی چنین ره نورد — چرا زود گشتی چنین ره سپر
نظر بر جمالت نکردیم سیر — که از ما شدی سیر و بستی نظر
نه از لطف باب آمدی بهره یاب — نه از مهر مام آمدی بهره ور
من از این غم و غصه و درد و داغ — شده در درون آتشم شعله ور
نباشد شگفت ار که بودم چنین — که صعب است مرگ پسر بر پدر
تو گوئی روانش چنین میسرود — بهنگام رفتن ازین بوم و بر
مرا بر شما زار باید گریست — شما را چرا خون چکد از بصر
مسافر بهر جا که منزل نمود — نماند در آنجا شبی بیشتر
چو من بودم مسافر ازین خاکدان — بطرز مسافر نمودم گذر

شما با چنین دانش و عقل و هوش — برای چه کردید این جا مقر
چرا با صد امید دل بسته اید — درین وادی پر ز بیم و خطر
بناچار تان شاهبار اجل — کند صید و درخون کشد بال و پر
خوش آنان که چون من نمانند دیر — درین دار پر محنت و شور و شر
چو بشنیدم این پند از آن نونهال — نهال امیدم فرو ریخت بر
چو آشفته گان تیره گشتم دماغ — چو دیوانه گان رفت هوشم بسر
(نه سرخوش ازکم ز طفلی رضیع)
(چرائی ز خود اینچنین بی خبر)

فی النصیحة

مرا ز جملهٔ یاران و دوستان صمیم — یکی بنام و لقب بود لارکا مکسیم
بخلق و خوی و صفا و صفات درویشی — فرید بود ز اقران خود چو در یتیم
بگفت وقتی از ایطالیا زبان پندی — که سودمند بود خلق را پس از تعلیم
بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا — که هر که میشنود برخورد ز پند حکیم
ببین و بشنو و مهر سکوت بر لب زن — که این طریق سلامت بود بعقل سلیم
(هر آنکه پند خردمند بشنود سرخوش)
(بعمر خویش نگردد قرین محنت و بیم)

فی الموعظة والنصیحة

ای دل سودا زده بهر خدا — هوش ده و پند مرا گوش دار
عشق بتان باعث بد نامی است — نام نکو گر طلبی زینهار
پای درین دایره هرگز منه — نام ازین طایفه هرگز میار
نیست درین خیل یکی مهربان — نیست درین جمع یکی غمگسار
با تو رفیقند ولی با شروط — با تو شفیقند ولی با قرار
تا که زرت هست عزیزی چو زر — چونکه زرت رفت شوی خار و زار
عشق بورزند چو گردی فقیر — عهد بپایند چو باشی بکار

نزد تو گوید که یار توایم — چون تو شدی با دگران یار
قول و عملشان همه بیمایه — جنگ و جدلشان همه بی اعتبار
دانه ربایند همه همچو مور — خوش خط و خالند همه همچو مار
صحبت نامحرم بود دل فریب — الفت ابدوم بود جان شکار
حیف که این درد نساید شفا — غرقهٔ این بحر نیابد کنار
راحت ازین فرقه تمنا مکن — سعدی ازین زمره توقع مدار
در طلب عشق حقیقی شتاب — گر تو رهی عاقل و ادب‌یار
عشق حقیقی‌ست که بخشد شرف — باقی آن همه نکبت و عار
یار که یاری کند آنست رو بجو — نی زر و سیم سر مایهٔ در دیار
یار که جانی بود احسان من — هست سزا گر کنمش جان نثار
عمری اگر قصه کنم زین نمط — گفته نیاید سخنی از هزار
هوش اگر داری و گوش این بس است — ورنه چه سود از سخن بسیار

(گوش نصیحت شنوی گر بود)
(گفتهٔ سرخوش کندش هوشیار)

فی المطایبه والتنبیه

کرده صد فتنه بپا شوخ اروپا وطنی
آه از فتنهٔ این شوخ اروپائی ما

والله یار اروپائی از آن رو شده ام
کز اروپا گذرد شهرت شیدائی ما

سخن آغازم و چون فهم کلام نکند
خرده گیرد سخن دانی و دانائی ما

گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن
گفت شو دور ز من ای عاشق سودائی ما

تا فریبت ندهد جلوهٔ طاؤسی من
تا خرابت نکند شیوهٔ رعنائی ما

چهره بگشاده میان بسته‌ام و موی پریش
تا ببینم چه گروهند تمنائی ما

تو کجا وصل من ای مفلسك بی‌زر و زور
عارم آید که زنی دم ز پذیرائی ما

چندگوئی که ربود از کفت و خون کرد دلم
چهر خورشیدی تو دیدهٔ هرجائی ما

چندگوئی که ترحم کن و بار آی و ببخش
بر پریشان دلی و بی‌سر و بی‌پائی ما

عمر بیجا چه ثمر زاری بیهوده چسود
زر بدست آر باندازهٔ زیبائی ما

سیم و زر لعل و گهر تا نفشانی نکنی
دست در چنبر گیسوی چلیپائی ما

جوی زر بخرم دفتر اشعار ترا
زر بیفشان و بیا بین انجمن آرائی ما

راه این راحله این است که گفتم با تو
گر تورا هست سر مرحله پیمائی ما

﴿ سرخوش این قصه چو بشنید پشیمان شد و گفت ﴾
﴿ ای پری چهره ببخشای بخود رائی ما ﴾
﴿ توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم ﴾
﴿ چاره این است و بود صرفه به تنهائی ما ﴾

﴿ رباعیات ﴾

از ملك جهان اگر شهی یا کم گدا ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا
با خالق خدا بخوبی امروز بکوش . تا وارهی از عذاب فردای جزا

وله

عامی که از آن شود دلت شاد طلب وز قید غمت نماید آزاد طلب
عامی که دهد سود بمات در یاب عامی که وطن را کند آباد طلب

وله

ایشیخ مکن منع من از جام شراب زین قصه دلم ز غصه کم ساز کباب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش من مست کتابی و تو با است کتاب

وله

با لاله رخان جام می ناب خوش است خاصه لب جوی و شب مهتاب خوش است
مستسقی باده را زمی نیست گریز در آتش غم سوخته را آب خوش است

وله

می با دو سه تن حریف همدم چه خوش است
با شاهد ماه روی محرم چه خوش است
از عمر فلك چو دمبدم میکاهد
نوشیدن جام باده دیدم چه خوش است

وله

افسوس که عمر ما زین دار گذشت در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بر بیخردان سهل و خوش و خوب و عزیز بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است و باده میباید خورد با شاهد شوخ ساده میباید خورد
از اسپه بپوش چشم چیزی که خدا آماده و نهد داده میباید خورد

وله

در ملك جهان شادی بیغم نبود در روی زمین یك دل خرم نبود
از غصه و غم سرشته اند آدم را آنرا که غمی نباشد آدم نبود

وله

می غصه گداز و غم ردا میباشد چون جوهر روح جانفزا میباشد
سرگشتهٔ ظلمت کدهٔ گیتی را پیمانهٔ می آب بقا میباشد

وله

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید گل عشوه کنان شوخ ودل آویز رسید
بلبل زد این نغمهٔ مستانه ساع کز زهد و ورع موسم پرهیز رسید

وله

دل بیتو بخون چو مرغ بسمل گردید جان نیز ز دوری تو چون دل گردید
دیدی که ز جور چرخ کامیکه رقیب میخواست داش چگونه حاصل گردید

وله

اشیخ حدیث مکر و حالت تاچند طرح سخن از مشق و جامد تاچند
الجامد و از جماد هم جامد تر فخر و شرفت بفصل والد تاچند

وله

در ساحت ری ساغر می باید خورد می بر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده‌ایم اگر می نخوریم اندیشه کن و مگو که کی باید خورد

وله

گر مست شوی ز جرعهٔ می چه شود ور رقص کنی به نغمهٔ نی چه شود
یك عمر بمحنت ار گذشت رفت چه شد یکچند بعشرت ار کنی طی چه شود

وله

ای هموطنان قدر وطن اشناسید قدر وطن خویش چو من اشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم در او تا جان به تن است قدر تن اشناسید

وله

در کنج خرابات خرابیم امروز سرمست ز ساغر شرابیم امروز
فردا چه غمست اگر بدوزخ برویم از جنت وصل بهره یابیم امروز

ولهُ

ما یك رمه گوسفند سرگرم علف　　قصاب اجل بقصد ما تیغ بکف
هر لحظه و هر زمان یکی کشته شود　　با اینهمه مشغول چرا ما به شعف

ولهُ

ای واعظ ازین بیش مکن قال ومقال　　از باده مرا توبه محال است محال
مارا می حرام خود باز گذار　　وان لقمهٔ بی شبهه تورا باد حلال

ولهُ

گیتی که کمینگه هلاك است ایدل　　این وادی سخت خوفناك است ایدل
بر آتش جان ز می کدورت بنشان　　چون جای ترا در دل خاك است ایدل

ولهُ

جز هستی حق که هست باشد دائم　　در کار همه شکست باشد دائم
در دار فنا چو نیست امکان بقا　　هشیار کسی که مست باشد دائم

ولهُ

جانا بلب لعل نکوی تو قسم　　وان نرگس مست فتنه جوی تو قسم
کز هجر تو شد ز ناله چون ناله تنم　　وز موبه شدم چو مو بموی تو قسم

ولهُ

از سبزه و گل زمین چنان شد بستان　　بلبل ز طرب نغمه سرا چون مستان
با لاله رخی بادهٔ گلرنگ بنوش　　وز دور فلك کام دل خود بستان

ولهُ

بر عمر دو روز تکیه زنهار مکن　　خودرا الم و غصه گرفتار مکن
در پارچه سود دیدی ازخوردن غم　　امسال خود از وسوسه چون پار مکن

ولهُ

ای آنکه عراق بحر آز آمدهٔ　　وز غایت حرص حیله باز آمدهٔ
از کوشش بیفایده جز غم چه بدوری　　کاخر بروی چنانکه باز آمدهٔ

ولہ

ساقی دو سه پیمانه شرابم در ده   زان بادهٔ دلپذیر نابم در ده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن   از آتش غم سوختم آبم در ده

ولہ

دلخوش کن و بر دادهٔ حق شاد بزی   می درکش و از قید غم آزاد بزی
تا بر ولکت باد نبرده است غبار   آسوده درین خراب آباد بزی

ولہ

ایخواجه مشو غره بدنیای دنی   از سر بگذار نخوت و ما و منی
در دورهٔ خود به بین کجا رفت و چه شد   آن عارف سبزواری و شیخ کنی

ولہ

در مدرسه چند عمر باطل سازی   وز وسوسه عقل خویش زایل سازی
حیف است که این نقش خرد پرور را   از حیز انتفاع عاطل سازی

حسب الامر جناب فخامت نصاب ام ـ سی فلات سکرتری بورد آف اکزامنر
در مطبع حبل المتین مدیکل کالج استریت نمبر ٤ طبع گردید